

جوخه وهم

امیراحمد محمدی فرد (کاربر انجمن چری بوک)

|||||

ژانر: فانتزی، علمی-تخیلی

سطح : ارزشمند

طراح جلد: روناک خانی

ویراستاران: کیان.اف، آرام دوست حسینی

ناظر: کیان.اف

صفحه آرا: مائده یاری

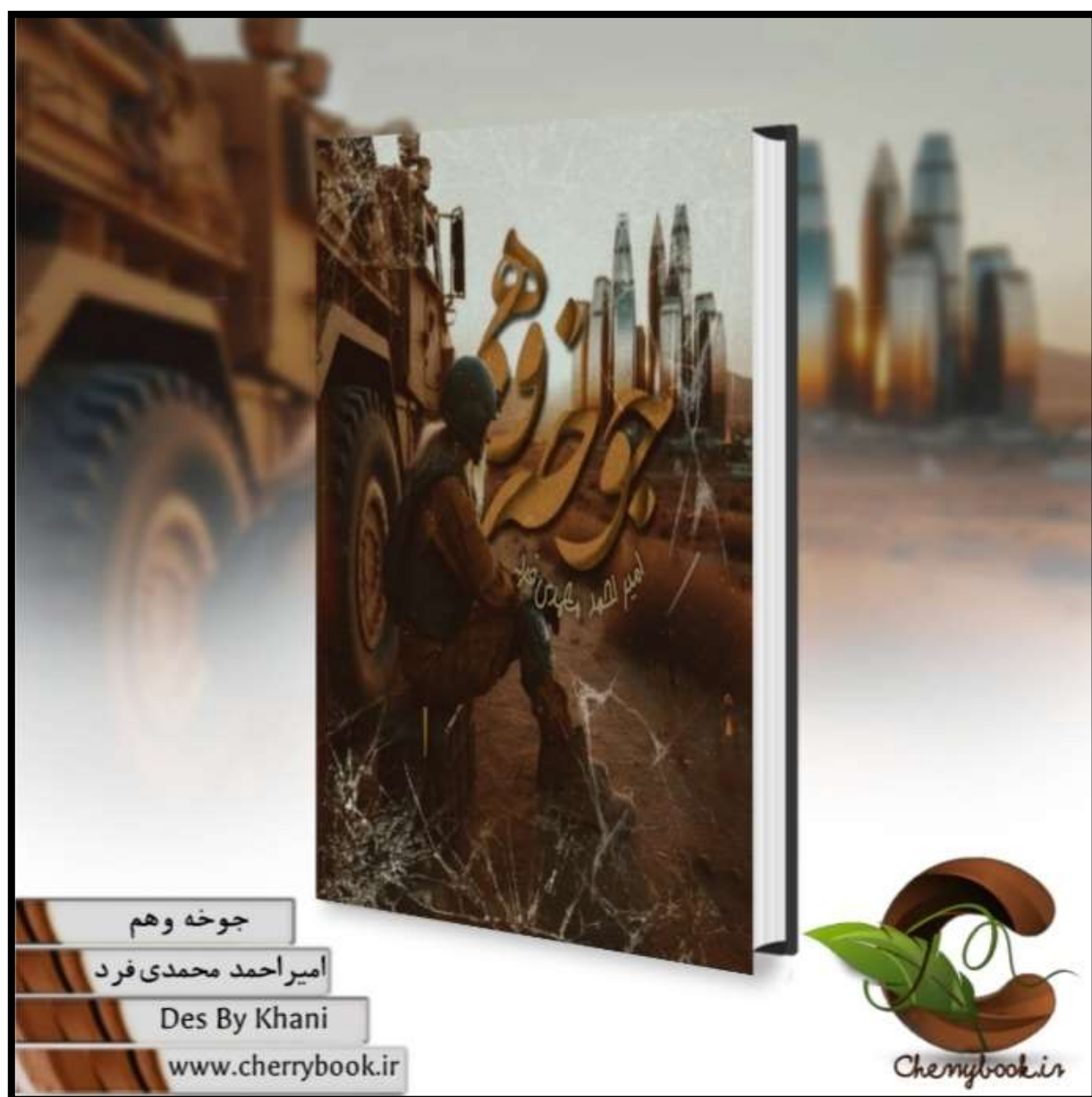
تعداد صفحات: ۵۷

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

آسمان خونین هوای مه آلود و تاریک را بی جان کرده است، شهرهای ویران، درختان خشکیده، پل‌ها، ساختمان‌ها و ماشین‌های سوخته همه جا را به تسخیر خود درآورده‌اند. ارواح مرده در گوشه‌ای از تاریکی با چنگال‌های خونینشان برایم کمین کرده‌اند و نوای مرگ سر می‌دهند، باید....

مقدمه:

هیچگاه آن روز را فراموش نمی‌کنم، حتی اگر بخواهم نمی‌توانم فراموش کنم، آن روز برای لحظه‌ای خاطره‌ای از گذشته مقابل چشمانم پدیدار شد، خاطره‌ای که با آمدنش برای لحظاتی هر چند کوتاه من را از این دنیای مرده دور کرد و مصیبت را به جانم انداخت، هر چند که در پایان همه آن با توهمی محو شد و... .

باران رادیواکتیوی به آرامی بر روی بیابان خشک و شن‌های نرم ماسه‌ای فرود می‌آید. نسیم سردی بدنم را آزار می‌دهد، صدای چکه‌چکه کردن با ریتم تند و ملایمی از محیط بیرون در اطراف غار طنین می‌اندازد. بی‌توجه به آن به ساعت مچی رنگ و رو رفته‌ام نگاهی می‌اندازم، ساعت شش صبح است اما هنوز باران بند نیامده است. در میان صدای قطرات باران غرش‌های پی‌در پی موجودات گرسنه آرامش درونم را به طوفان تبدیل می‌کند. بی‌توجه به آن در حالی که روی زمین دراز کشیده‌ام بدنم را می‌چرخانم و پشت به دیوار به فضای تاریک بیرون که در زیر حملات باران رادیواکتیوی ناله سر می‌دهد، زل می‌زنم. با شنیدن صدای هشدار، کمر صاف می‌کنم و با تعویض کردن پالایه ماسک رادیواکتیوی‌ام به حالت قبلی بر می‌گردم. به آرامی چشمانم را بر روی هم می‌گذارم و در افکار و خیالاتم گشت و گذار می‌کنم.

(چند ساعت بعد)

با باز شدن چشمانم، باریکه کوچکی از نور خورشید را می‌بینم که تا نزدیکی صورتم کشیده شده است. با زحمت از کف زمین خیس و گلی دالان غار بلند می‌شوم و نگاهی به محیط بیرون می‌اندازم، انگار باران رادیواکتیوی بند آمده است؛ کمر و دستانم را کش و قوس می‌دهم و با خمیازه بلندی کوله پشتی‌ام را به شانهم می‌اندازم. مسلسل را از روی زمین بر می‌دارم و محتاطانه از داخل دالان غار خارج می‌شوم.

(چند روز بعد)

با قدم‌های کوتاه و بلندی به مسیرم ادامه می‌دهم؛ خزه‌های سبز، نیمی از بدنه جاده‌ها و محیط بیابانی اطرافم را به تسخیر درآورده‌اند. بوته‌ها در هر دو طرف به صف شده‌اند، تعدادی خانه چوبی متروکه، ساختمان اداری، ماشین و کامیون‌های از کار افتاده از دل خاک و شن‌ها بیرون زده‌اند و با دست تکان دادن تمنای کمک سر می‌دهند. با سینه‌خیز رفتن از زیر تانک سوخته‌ای که مسیر و پل چوبی مقابلم را تسخیر کرده است، رد می‌شوم و با بلند شدن از روی زمین به مسیرم ادامه می‌دهم.

وزش باد، موسیقی ترسناکی را در اطرافم پخش کرده است، لاشه‌ی مرده آهوی جهش‌یافته‌ای با دو سر بزرگ و لبانی خشکیده از زیر شن و ماسه‌های تپه بلندی که در سمت چپم قرار دارد؛ برای مدتی نمایان و با سرعت در زیر شن و ماسه‌ها ناپدید می‌شود. بی‌توجه به آن با قدم‌هایی آرام و محتاطانه به سمت پناهگاهی که درست روبه‌رویم قرار دارد و از دور در پشت تپه‌های ماسه‌ای پنهان شده است می‌روم و دستی به لباس و شلوار سیاه نظامی و لوله اسلحه‌ام می‌کشم.

از دروازه پوسیده و باز پناهگاه عبور می‌کنم. با نفس‌های تند و کوتاهی بطری آب را به دهانم نزدیک و در حالی که مشغول آب خوردن هستم نگاهی به محیط اطرافم می‌اندازم. آلونک‌های فرسوده چوبی و فلزی به همراه کپرهای کوچک و بزرگ با رنگ‌های کهنه و بدنه پوسیده در زیر خاک برایم دست تکان می‌دهند. هر جا چشم کار می‌کند شن و ماسه است؛ خزه سبزرنگ دیوارها و بدنه آلونک‌های سوخته را تسخیر کرده‌اند.

در سمت راست و در نزدیکی آلودگی چوبی و زخم خورده، کامیون نظامی بزرگی به حال خود رها شده است و با پنجره‌های شکسته و بدنه مچاله شده‌اش نوای مرگ سر می‌دهد.

بطری آب را از دهانم دور می‌کنم و باقی‌مانده آب را همراه با بزاق دهانم محکم به پایین قورت می‌دهم.

چند قدم کوتاه بر می‌دارم و در نزدیکی یکی از آلودگی‌های فلزی روی پاهایم می‌نشینم.

چوب مندرس و نازکی را از روی زمین بر می‌دارم و در حین تکان دادنش در افکارم غرق می‌شوم، چشمانم را می‌بندم؛ می‌توانم روزی را تصور کنم که صدها نفر در داخل این پناهگاه گشت و گذار می‌کرده‌اند و زندگی در داخل آلودگی‌ها و کپرها در جریان بود. چه زود آن روزها گذشت، گمان نمی‌کردم که انقدر راحت همه چیز به پایان خود برسد.

از شدت ناراحتی آه حسرت‌آمیزی سر می‌دهم، چشمانم را باز می‌کنم، چوب را به گوشه‌ای می‌اندازم و به موسیقی ترسناک باد گوش فرا می‌دهم....

چند متر آن طرف‌تر بازمانده‌ای با بدنی خونین زمین افتاده و در تلاش است خودش را به اسلحه‌اش نزدیک کند تا با استفاده از آن جهش یافته پشت سرش را از پا درآورد؛ اما جهش یافته زودتر از او وارد عمل می‌شود و با جهش کوتاهی دندان‌های بلند و تیزش را بر پشت او فرود می‌آورد.

بازمانده از شدت درد ناله بلندی سر می‌دهد و با کشیدن ضامن نارنجکی که در دست دارد خودش و جهش یافته را در داخل انفجار نور نارنجی‌رنگی از پا در می‌آورد.

تکه‌های پاره اعضای بدن هر دوی آن‌ها آلودگی چوبی که در نزدیکی‌شان قرار دارد را قرمز می‌کند.

سمت دیگر تعدادی لاشه تکه‌تکه شده انسان و شبگرد داخل گودال

عمیقی نمایان است؛ دست‌ها، پاها، انگشت و سر قطع شده به همراه دریایی از خون سراسر محیط داخل گودال را تسخیر کرده است.

نگاهم را از آن می‌گیرم و دستی به موهای سیاه و بلندم می‌کشم، ماسک رادیواکتیوی را از چهره‌ام دور می‌کنم و با نفس عمیقی هوای سرد و لذت‌بخشی را به داخل ریه‌هایم هدایت می‌کنم.

از روی پاهایم بلند می‌شوم و به قبر کوچکی که در نزدیکی آلونک فلزی مقابلم قرار دارد می‌روم.

گل پژمرده‌ای را از پشت شلوارم بیرون می‌کشم و به قصد قرار دادنش بر روی سنگ قبر روی زانوهایم می‌نشینم.

دستم را دراز می‌کنم تا گل را... به ناآگاه صدایی بلند و ترسناک را می‌شنوم؛ صدایی شبیه به چرخ زدن لاستیک کامیون یا تانک بر روی زمین خاکی؛ با هر بار شروع و قطع شدن صدا دلم به رعشه می‌افتد.

سرم را می‌چرخانم و با تنگ کردن چشمان خاکی‌رنگم به منبع صدا گوش فرا می‌دهم؛ صدا درست از پشت درب فلزی بزرگی که در سمت چپم قرار دارد طنین می‌اندازد.

صدا شدیداً برایم آشناست! برای لحظه‌ای فکر می‌کنم که توهم زده‌ام اما با دقتی بیشتر متوجه می‌شوم که درب با تکان‌ها و ضربات محکمی عقب و جلو می‌شود.

قلبم با ریتم تندی محکم به سینه‌ام می‌کوبد و عرق سردی پیشانی‌ام را لمس می‌کند.

با بی‌تابی از روی زانوهایم بلند می‌شوم؛ ناگهان درب فلزی با ضربه محکمی از پا در می‌آید و با باز شدنش، کامیون زرهی بزرگی با بدنه زرد رنگش غرش‌کنان بیرون می‌جهد.

تعدادی از ماشین‌ها و آلونک‌هایی که سر راهش قرار گرفته‌اند را بی‌رحمانه زیر می‌گیرد و با سرعتی باور نکردنی درست به طرف من می‌آید. بدنم از شدت ترس فلج شده است؛ می‌خواهم با تمام توان فریاد بزنم

اما ارتعاش صدا در گلویم خفه می‌شود.
انگار تارهای صوتی گلویم از کار افتاده‌اند، با این که قصد فرار دارم اما
نمی‌توانم پاهایم را تکان بدهم. درست به مانند مجسمه خشکم زده
است.

سپر جلوی کامیون درست روی من تنظیم شده است؛ برای لحظه‌ای
چشمانم را می‌بندم؛ پس از مدت کوتاهی صدای جیغ چرخ‌های کامیون
و توقف آن باعث می‌شود تا چشمانم را به آرامی باز و مضطربانه نگاهی
به آن بیاندازم.

ناگهان با نزدیک شدنم به آن درب جلوی کامیون با صدای بلندی باز و
زنی ۳۵ ساله جلوی چشمانم قرار می‌گیرد.

کلاه سبز رنگی به سر دارد و لباس و شلوار سفید رنگ نظامی‌اش به
همراه صدای برخورد پوتین‌های سیاه رنگ بر روی پله‌های آهنی درب
خروجی صلابت خاصی به او می‌دهد.

زن به محض خروج از درب کامیون با صورت اخم کرده و چشمان
خونی‌اش نگاه تندی به من می‌اندازد، با قدم‌های کوتاه به من نزدیک
می‌شود و به محض رسیدنش به من با مشتی گره‌کرده ضربه محکمی را
به صورتم حواله می‌کند.

برای لحظه‌ای دنیا به دور سرم می‌چرخد، وقتی به خود می‌آیم خودم را
خوابیده بر روی زمین پیدا می‌کنم، دهانم پر از شن و ماسه داغ شده
است.

با سرفه‌های کوتاهی خاک را بیرون می‌دهم و دستی به دهان خونی‌ام
می‌کشم، اعضای صورتم از شدت درد در هم مچاله شده‌اند.

صدای زن را می‌شنوم که خشمگینانه می‌گوید:

- تا الان کدوم گوری بودی سرباز! ابله به درد نخور! فکر کردی این
کامیون از خودش عقل داره؟! گمون کردی کامیون بدون راننده می‌تونه
حرکت کنه!

مضطربانه سرم را می چرخانم و به او نگاهی می اندازم ، حالت و چهره اش شدیداً برایم آشناست! انگار او را در جایی دیده ام اما هر چه تلاش می کنم چیزی به یاد نمی آورم.

او با صورتی برافروخته خشمگینانه به من زل زده و با سرعت لبانش را تکان می دهد:

- بی شرف! ندیدی اون جهش یافته ها چطور همه مون را غافلگیر و سلاخی کردن؟! ندیدی هم رزمت چطور جلوی چشت تیکه تیکه شد؟! شبگردها پناهگاه رو به خاک و خون کشیدن اون وقت توئه دست و پا چلفتی پست فطرت این جا گشت و گذار می کنی و به جای کمک داری هوا می خوری گوساله؟!

دستی به چانه زخمی و خط خورده اش می کشد و بلند فریاد می زند:
- هی احمق بی شعور مگه با تو نیستم؟! حواست کدوم گوریه؟ مثل بز به من زل زدی و داری به چی فکر می کنی؟ نکنه داری فکر می کنی چطور قراره بعد از این جریان مجازات بشی؟! نه نگران نباش! حسابی به نحوه مجازات کردنت فکر کردم!

هفت تیر بزرگ و سفید رنگی را از پشت شلوار نظامی اش بیرون می کشد و با چهره برافروخته اش بلند فریاد می زند:

- فقط بذار از این جهنم بریم بیرون، اون وقت قبل از این که پات به دادگاه نظامی کشیده بشه جوری روزگارت رو سیاه می کنم که تا آخر عمرت درس عبرتی برای هم رزمات بشی!

مدتی در سکوت به او زل می زنم، زن هم چنان مصمم و جدی در مقابلم ایستاده و جز ناسزا گفتن کاری نمی کند:

- هوی مگه با تو نیستم دختره احمق! نه! انگار علاوه بر عقل نداشتت اون گوش های کُرت رو هم از دست دادی! من مامان جونت نیستم که بخوام این جا نازت رو بکشم! تا سه می شمارم! یا میری و هدایت اون کامیون رو به عهده می گیری یا همین جا با گلوله هفت تیر



سوراخ سوراخت می‌کنم! نه! اصلاً چرا بی‌خودی گلوله‌هام رو حرومت
کنم! با همین کامیون از روت رد می‌شم عوضی! بشمار یک!
با عجله دست و پا می‌زنم، فریاد کوتاهی می‌کشم و با کمک پاهایم از
روی زمین خاکی‌رنگ بلند می‌شوم.

دوان‌دوان به طرف کامیون نظامی حرکت می‌کنم و وارد آن می‌شوم.
در حین بالا رفتن از پله‌های فلزی تعادل‌م را از دست می‌دهم و با سر و
صورت محکم زمین می‌خورم.

درد و سوزش شدیدی کف دست‌ها، زانو و سرم را مورد حمله قرار
می‌دهد. با باز شدن چشمانم زن و دنیای اطرافم را برعکس می‌بینم.
زن، دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد، اخم‌های گره‌کرده‌اش
را به چشمانش نزدیک و با صورت سرخ و برافروخته‌اش نگاه تند و
ترسناکی به من می‌اندازد.

دستی به دهانش می‌کشد و در حالی که لوله هفت‌تیر بزرگش را به طرف
پیشانی‌ام نشانه گرفته است، خشمگینانه بر سرم فریاد می‌کشد:
- بی‌عرضه دست و پا چلفتی! نه... نه... نه نمی‌تونم باور کنم که یه
آشغال به درد نخوری مثل تو رو به این‌جا فرستادن تا به ما کمک کنه!
با قدم‌های تند و محکمی به من نزدیک می‌شود؛ با دستش به یقه لباس
نیمه‌پاره‌ام چنگ می‌زند و در حالی که مشغول بلند کردنم است، با لحن
محکم و جدی فریاد می‌کشد:

- زودباش گمشو سر پستت سرباز! نمی‌فهمم اصلاً کی به تو لباس و
اسلحه داده! آخه چرا به هر احمق و کله‌پوکی که از راه می‌رسه میان
لباس و اسلحه میدن که بیاد و ادای جوینده‌ها رو در بیاره؟!
زن به محض بلند شدنم از روی زمین یقه‌ام را می‌فشارد، من را محکم به
داخل کامیون نظامی پرتاب می‌کند و درب پشت سرش را محکم می‌بندد،
درد دوباره سر و چهره‌ام را در آغوش می‌گیرد.

با باز شدن چشمانم لوله‌ی اسلحه هفت‌تیرش را می‌بینم که به حالت



برعکس بر روی پیشانی‌ام نشانه رفته است.
وحشت زده فریاد کوتاهی می‌کشم و سعی می‌کنم از روی زمین بلند
شوم، صدای زن را می‌شنوم که بلند و خشمگینانه فریاد می‌کشد:
- احمق به درد نخور! نکنه به خودت افتخار می‌کنی که لباس جوینده‌ها
را پوشیدی؟! بی‌عرضه مامانت بهت یاد نداده چطور باید روی پات
وایسی! از اون بچه‌هایی هستی که با چندتا مشت و لگد پشت
مامانشون پنهان میشن؟! زود باش گمشو سر پستت! نمی‌دونی چه
نقشه‌ای برات کشیدم؛ فقط بزار از این جهنم بریم بیرون! اون وقت...
به ناگاه صدای غرش ترسناکی او را از ادامه حرف‌هایش منصرف و
توجهش را به خود جلب می‌کند، زن با سرعت خود را به شیشه جلوی
کامیون می‌رساند، با بیرون بردن سرش از پنجره سمت چپ به آسمان و
محیط اطرافش نگاهی می‌اندازد، پس از مدتی کوتاهی با سرعت سرش را
داخل می‌آورد و روبه من بلند فریاد می‌کشد:
- دشمن!

ارتعاش صدای بلندش گوش‌هایم را شدیداً آزار می‌دهد و رعشه بر اندام
استخوانی‌ام می‌اندازد، با عجله دست و پا می‌زنم و در حالی که سعی دارم
از کف فلزی کامیون بلند شوم، دهانم را به قصد حرف زدن باز می‌کنم؛
اما زن زودتر از من وارد عمل می‌شود. او با مشت گره‌کرده‌اش ضربات
محکمی را به بدنه اتوبوس وارد می‌کند و بلند با صدایی که خشم و
بی‌رحمی از آن موج می‌زند فریاد می‌کشد:
- تیربارچی!

به محض اتمام سخنش فردی از کنارم با سرعت عبور می‌کند، پشت به
من و درست در نزدیکی زن اسلحه به دست و خبردار می‌ایستد و محکم
و جدی می‌گوید:
- در خدمتم کاپیتان!

زنی که کاپیتان خطاب شد مصمم و جدی و با صدایی بلند فریاد

می کشد:

- مهمون داریم!

شخصی که خبردار در مقابل کاپیتان ایستاده است، مسلسل بزرگ و
براقش را در دستانش جابه‌جا می‌کند، دریچه کوچکی که در بالای سقف
اتوبوس نصب شده است را باز و در حالی که از پله‌های فلزی و
خاک‌خورده مشغول بالا رفتن است می‌گوید:

- نگران نباشید کاپیتان... به خوبی ازش پذیرایی می‌کنم!
کاپیتان با مشاهده من لوله هفت‌تیر را به طرفم نشانه می‌گیرد و
خشمگینانه فریاد می‌کشد:

- کاری نکن اول حساب تو رو برسم نکبت! تو کسی هستی که باید ما رو
از این جهنم بیرون بیره! بنابراین اگه تو انجام وظیفه کوتاهی کنی
زندت نمی‌دارم!

گلوله‌ای را به نزدیکی پایم شلیک می‌کند، هین کوتاهی می‌کشم و چند
قدم عقب می‌روم، صدای زنانه، زمخت، بلند و خشن کاپیتان را
می‌شنوم که می‌گوید:

- زود باش گمشو سر پستت سرباز! جای تو اون‌جا نیست کله‌پوک...
نکنه منتظر وایسادی تا اون جهش‌یافته بالدار هممون رو سلاخی کنه؟!
با دست دیگرش به سمت فرمان کامیون اشاره می‌کند و با صدای خشن
و ترسناکی، بلند و محکم سرم فریاد می‌کشد:

- فقط باید یه فرمون و چندتا دنده را جابه‌جا کنی؛ هدایت این کامیون
به عهده توئه احمق! هی مگه با تو نیستم! نه انگار زبون آدمی‌زاد سرت
نمیشه!

با قدم‌های تندى به سمتم می‌آید، چهره برافروخته و اخم کرده‌اش
پاهایم را بی‌اراده وادار به حرکت می‌کند؛ قلبم با سرعت زیادی به
سینه‌ام می‌کوبد و عرق شدیدی پیشانی و گردنم را خیس کرده است.
پا تند می‌کنم، با سرعت از کنار کاپیتان عبور و خودم را به کابین راننده و

فرمان نزدیک می‌کنم. ناگهان در میانه راه پایم به صندلی کناری گیر می‌کند و محکم زمین می‌خورم. درد شدیدی در سرم می‌پیچد؛ انگار شخصی با چکش سرم را مورد حمله قرار داده است! با آه و ناله دست و پاهایم را اهرم بدنم می‌کنم تا از روی زمین بلند شوم؛ در حین این کار دست محکمی را به روی یقه لباس و گردنم حس می‌کنم؛ با برخورد نگاهم به آن صورت برافروخته و خشن کاپیتان را می‌بینم که در حال ناسزاگویی است و لبانش با سرعت زیادی تکان می‌خورند:

- به درد نخور! یه نگاه به خودت و اون هیکل گندت بنداز! دِ آخه برای چی زنده موندی بی‌شرف؟! زنده موندی تا با آروغ زدن هوا رو آلوده کنی؟! حیف! حیف اون همه زحمتی که مادرت برای توئه بی‌مغز کشیده!

با سرعت و حالت تهدیدآمیزی من را بر روی صندلی راننده می‌اندازد و بلند سرم فریاد می‌کشد:

- زود باش دیگه... منتظر چی هستی سرباز؟! نکنه برای هدایت کردن کامیون هم باید جُرت رو بکشم؟! احمق فقط می‌خواپی یه فرمون و چندتا اهرم با دنده رو جابه‌جا کنی، پر و پر نشستی و منتظر چی هستی؟! هستی؟!

مدتی سکوت بین مان حکم‌فرما می‌شود، کاپیتان با چشم و صورت خونی، سرخ و اخم کرده‌اش مشت محکمی به دهانم می‌زند و در حالی که لوله هفت‌تیر را روی شقیقه‌ام نشانه گرفته است، بلند فریاد می‌کشد:

- زود باش کله‌پوک بی‌مصرف! اون پدال گاز رو فشار بده، فقط اون پدال کوفتی رو فشار بده لعنتی! فکر کردی ما تا شب وقت داریم؟! اون جهش‌یافته داره میاد تا هممون را قتل‌عام کنه! دِ جون بکن سرباز! زود باش پدال رو فشار بده تا صورت نحست رو متلاشی نکردم! زود باش! سراسیمه موهای بلندم را با ضربات دست از چشمانم دور می‌کنم و

مضطربانه به دنبال پدال می‌گردم.
 فقط می‌خواهم پدال را فشار بدهم.
 زمانی که نگاهم به کابین راننده می‌افتد جرقه‌ای کوچک همه‌چیز را به
 یادم می‌آورد.
 پدال، فرمان و اهرم‌هایی که سال‌ها دوستانم بودند، همه چیز بدون
 کوچک‌ترین تغییری سر جایش قرار دارد.
 وقتی می‌خواهم پایم را روی پدال بگذارم و اهرم‌های کهنه، خاکی رنگ و
 فلزی را تکان دهم حس عجیبی به جانم می‌افتد.
 نمی‌توانم باور کنم که تمام این اتفاقات واقعی هستند.
 با فشار داد و فریادهای خشن کاپیتان اهرم‌ها را محکم می‌گیرم، به
 محض این کار کف دستانم داغ می‌شوند.
 کاپیتان لبخند تلخی می‌زند و با صدای خشن و تمسخرآمیزی خطاب به
 من می‌گوید:
 - خوبه سرباز! انگار هنوز یادت هست که چه خری هستی! داشتی
 کم کم ناامیدم می‌کردی! حالا زود باش حرکت کن.
 کاپیتان با چشمانی اخم‌آلود نگاهی به من می‌اندازد، زمانی که متوجه
 تعلل و بی‌توجهی‌ام می‌شود بلند و خشن بر سرم فریاد می‌کشد:
 - کله پوک! حواست کدوم گوریه؟! مگه نگفتم حرکت کن؟ چرا هنوز
 وایسادی؟! هی مگه با تو نیستم؟!
 دست پاچه هین بلندی می‌کشم و در حالی که سعی دارم فاصله‌ام را با
 کاپیتان حفظ کنم با صدایی که ترس و وحشت از آن موج می‌زند
 می‌گویم:
 - م... م... معذرت می‌خوام... حواسم...
 کاپیتان مشت محکمی به صورتم می‌کوبد و خشمگینانه فریاد می‌زند:
 - احمق بیشعور! مگه کر و لالی؟! یادت ندادن چطور باید پاسخ
 مافوق رو بدی و از دستورش اطاعت کنی؟!

با نوک هفت تیرش ضربه محکمی به شقیقه‌ام می‌زند و بلند فریاد می‌کشد:

- خوب حرفم رو آویزه گوشت کن سرباز، وقتی کاپیتانت بهت دستور می‌ده تو هم باید در جوابش بگی بله کاپیتان و از دستور اطاعت کنی! دفعه بعد با روش دیگه‌ای این قانون رو بهت یادآوری می‌کنم کله‌پوک! لوله هفت تیرش را روی شقیقه‌ام محکم فشار می‌دهد و فریاد می‌زند:

- صدای اطاعت رو نشنیدم سرباز!

در حالی که شقیقه‌ام از شدت درد می‌سوخت با دست‌پاچگی بلند و محکم پاسخ دادم:

- ب...ب...بله...بله کاپیتان!

کاپیتان دوباره مشت محکمی را روانه صورتم می‌کند و با حالت سوالی می‌گوید:

- پس چرا هنوز سرعت رو بیشتر نکردی سرباز؟! ناله‌ای سر می‌دهم، سپس مضطربانه و در حالی که سعی دارم نگاهم را از او بدزدم با صدایی که ترس و وحشت از آن موج می‌زد بریده بریده گفتم:

- چ...چ...چون... چون که... آ... .

به ناگاه فریاد خشن و بلند کاپیتان پرده گوشم را پاره می‌کند، ناخودآگاه بالا می‌پریم و سرم به سقف تانک برخورد می‌کند:

- چون چی بی‌پدر؟! زود باش سرعت رو بیشتر کن!

- ب... ب...بله قربان!

صدای خشن و ترسناکش از قبل بلندتر می‌شود:

- من کاپیتانم سرباز! نه قربان! یه بار دیگه اشتباه بگی از همین کامیون پرت می‌کنم بیرون تا خوراک اون جهش‌یافته بشی! فهمیدی سرباز؟! - بله کاپیتان!

با بی‌تابی دستم را از صورت کبود شده و زخمی‌ام دور می‌کنم و از شکاف نسبتاً بزرگی که جلوی دیدگانم قرار دارد به بیرون نگاهی می‌اندازم.

پس از مدتی مجبور می‌شوم چشمانم را تنگ کنم تا بهتر بتوانم محیط بیرون را ببینم.

ناگهان به محض این کار جهش یافته‌ی بالدار را مشاهده می‌کنم که با دهانی باز و صورتی خونین بال‌هایش را به مانند عقاب چابکی باز کرده است، با سرعت در آسمان اوج گرفته و با نعره‌های استخوان سوزی به طرفمان می‌آید.

به ناگاه دست‌ها و پاهاى چنگال‌مانندش را از هم باز می‌کند و با چرخشی نود درجه‌ای درست به روی کامیون زرهی شیرجه می‌زند. بی‌اراده فریاد بلندی می‌کشم و محکم پدال گاز را فشار می‌دهم، کامیون با تکان‌های شدیدی به حرکت می‌افتد و دود سیاهش به هوا بلند می‌شود. قبل از این که فرصت کنم تا اهرم‌های هدایت را حرکت دهم، کامیون بی‌رحمانه تعدادی از ماشین‌های خزه زده و آلونک‌های فلزی فرسوده را له می‌کند و به سوی مقصد نامعلومی به راه می‌افتد. کاپیتان نیشخند تلخی می‌زند و با صدای تمسخرآمیزی خطاب به من می‌گوید:

- از آدمای دیوونه و احمق خوشم میاد! زود باش دختر!
با کمی دقت متوجه می‌شوم که تن صدای کاپیتان خشن و بلند است و در حالت عادی هم با همین صدا صحبت می‌کند.
کاپیتان نگاهی به تیربارچی می‌اندازد و می‌گوید:

- هر چی گلوله داری رو آماده کن سرباز، می‌خوام که با اولین شلیک نابودش کنی!

تیربارچی ریش جو گندمی سیاه و بلندی داشت و چشمانش گود رفته بودند، لباس و شلوار مخصوص جوینده‌ها را به تن کرده بود و درجه‌های نظامی روی شانهاش کمی محو و کم رنگ شده بودند. به مانند کاپیتان کلاه سبز نظامی به سر داشت و هیکل لاغر و استخوانی اما تنومندش از نزدیک به آسانی قابل مشاهده بود.

او نگاهی به جهش یافته می اندازد و با صدایی که به شک و تردید شباهت دارد می گوید:

- کاپیتان؟ فک کنم... فک کنم زدنش خیلی سخت باشه.
کاپیتان همان طور که مدام سر تیربارچی فریاد می کشد صدای کلفت،
خشن و زنانه اش را بالا می برد و می گوید:
- کله پوک بی مغز! پس تو به چه دردی می خوری؟! اصلاً برای چی بهت
می گن تیربارچی؟! توئه بی مصرف اجازه می دی که اون جهش یافته راحت
فرار کنه و گرنه اگه نزاری نمی تونه فرار کنه!
کاپیتان دستی به دهان و لباس سفیدرنگ نظامی اش می کشد و بلند فریاد
می زند:

- اگه سوراخ سوراخش نکنی خودم با همون مسلسلی که به دست گرفتی
سوراخ سوراخ می کنم بی شرف!
ناگهان با افتادن نگاهش به من با فریاد خشنی می گوید:
- تو به چی زل زدی احمق! حواست به جاده باشه!
با سرعت نگاهم را می دزدم و چشمانم را روی جاده و مسیر قفل می کنم؛
به محض خروج از پناهگاه و ورود به محیط وسیع بیرون آن، کاپیتان
خشمگینانه می گوید:

- هوی... مگه اون گودال گل رو نمی بینی؟! می خوایی کامیون با برخورد
بهش لای گل و لایی گیر بیفته؟! د زود باش بچرخ سمت چپ تا
هممون رو نبردی رو هوا! اصلاً می دونی چیه؟! هنوز چشم فضایی برات
اختراع نشده دختره کور! مادر بزرگ من با این که لبه گوره بهتر از توئه
به درد نخور می تونه جلوش رو ببینه اون وقت تو با این چشمای گندت
نمی تونی یه متر جلوترت رو تشخیص بدی! اصلاً چرا هنوز زنده
موندی؟!

کاپیتان با سرعت از کوره در می رود و مشتش گره کرده اش را بالا می برد تا
صورت زخمی و کبود شده ام را زیر ضربات بی امان مشتش له کند اما با

افتادن نگاهش به سربازی که روی صندلی گوشه کامیون نشسته است،
از این کار منصرف می‌شود و با لحن تند و خشنی می‌گوید:
- هی تو اون جا چه غلطی می‌کنی کله‌پوک؟! باز پستت رو ول کردی و
داری داستان بچه‌ها رو می‌خونی؟! فک می‌کنی این مسلسل کوفتی
خودش پر میشه؟

کاپیتان کلافه دستی به صورت سرخ شده‌اش می‌کشد و با صدای خشن
که به سرزنش کردن شباهت دارد می‌گوید:
- با یه مشت احمق و بی‌مصرف وسط این جهنم لعنتی گیر افتادم! زود
باش گمشو سر پستت سرباز!

به محض پایان یافتن حرف‌های کاپیتان، سربازی که کلاه فلزی سبزی به
سر کرده بود و خدمه تیربار محسوب می‌شد با آرامشی کامل سیگار
کلفتش را به بدنه کامیون زد و آن را خاموش کرد.
کتابش را به درون شکافی فرو کرد.

او پیراهنش را درآورده بود و تنها زیر پوش سفید و کهنه‌ای به تن داشت.
ریشش را اصلاح کرده بود و چشمان آبی زیبایش در زیر نور لامپی که به
سقف کامیون زرهی متصل بود می‌درخشید.

کاپیتان داستان مشت شده‌اش را محکم فشار داد و گفت:
- از بس اون چرت و پرت‌ها و خزعلات رو خوندی مغز نداشتت پوک
شده احمق! تو اون کتاب‌های مزخرف نگفته که حمله یه جهش یافته به
مهمونی و خوش گذرونی فرق می‌کنه؟! نکنه فکر کردی اون
جهش یافته‌ای که داره بالای سرمون پرواز می‌کنه هم یه جور موجود
علمی-تخیلیه؟!

کاپیتان خشمگینانه یقه لباس خدمه تیربارچی را می‌گیرد، او را به نزدیکی
دریچه اصلی که روی سقف کامیون متصل شده است می‌برد و در حالی
که سر او را بیرون دریچه برده است بلند فریاد می‌کشد:
- اون جهش یافته بالدار رو می‌بینی؟! اون جهش یافته لعنتی واقعیه! نه

یه داستان بچگونه یا یه مشت نوشته به درد نخور که چندتا احمق بی مصرف نوشتن تا بقیه رو باهاشون سرگرم کنن! توئه بی مصرف هم رفتی و داری این چرت و پرت ها رو می خونی! فک کردی با خوندن این اراجیف تبدیل به پدیده قرن میشی؟!

کاپیتان سر خدمه تیربارچی را از دریچه به داخل می آورد، او را محکم به طرف تیربارچی هل می دهد و خشمگینانه فریاد می کشد:
- حالا گمشو سر پستت تا یه گلوله حروم تو و اون کتاب مزخرفت نکردم مرتیکه دانشمند!

ناگهان با پایان یافتن سخنش مشتی به پای تیربارچی می زند و می گوید:
- منتظر چی هستی لاشخور؟! چرا از مهمونمون پذیرایی نمی کنی؟ نکنه ترسیدی؟

کاپیتان با دستش به من اشاره می کند و با صدایی که خشم و تمسخر از آن موج می زند می گوید:

- می خوایی جات رو با اون دختره دست و پا چلفتی عوض کنم؟ انگار شجاعت اون از تو بی عرضه بیشتره!

تیربارچی با نفرت نگاهی به من می اندازد، سپس با فریاد بلندی لوله مسلسل بزرگش را به طرف جهش یافته بالدار می گیرد و ماشه را محکم فشار می دهد.

صدای تیربار به گونه ای است که انگار آسمان با رعد و برق خشمش را خالی می کند.

از طریق پنجره کناری جهش یافته را می بینم که با چابکی از مقابل باران گلوله های تیربارچی می گریزد و با نعره های وحشتناکش آسمان ابری را می شکافد.

بدنم خیس عرق شده است، دیوانه وار پدال را فشار و اهرم ها را تکان می دهم.

ناگهان کامیون با تکان محکمی تنه درخت خشکیده‌ای را می‌شکند و به گودال خیزی نزدیک می‌شود.

به محض این اتفاق کاپیتان خشمگینانه سرم فریاد می‌زند:
- احمق بیشعور... داری چه غلطی می‌کنی؟ مگه بهت نگفتم به گودال گل نزدیک نشو! دِ اون اهرم‌های کوفتی رو درست تکون بده! نه انگار بازم دِلِت کُتک می‌خواد!

کاپیتان با گرفتن گردنم صورتم را محکم به شکاف فلزی مقابل می‌کوبد، از شدت درد ناله کوتاهی سر می‌دهم و با دست باندپیچی شده‌ام بخشی از سرم که در اثر برخورد به شکاف ورم کرده است را محکم می‌گیرم. در حین این کار قطره‌ای اشک از چشمانم جاری می‌شود.
کاپیتان با مشاهده چشمان خیسم اخم‌هایش را بیشتر از قبل به چشمانش نزدیک می‌کند، سپس با صدای تمسخرآمیزی به من تشر می‌زند:

- چی شده سرباز؟! دردت گرفت کوچولو؟ داری مثل بزدلا گریه می‌کنی؟!

او دست مشت شده‌اش را بالا می‌آورد و با حالت تهدیدآمیزی می‌گوید:
- احمق این‌جا جای بزدلای ترسو نیست! جای آدمای نترس و شجاعه! اگه یه بار دیگه این رفتار رو ازت ببینم انقدر زیر مشت و لگد می‌گیرمت تا....

غرش رگبار گلوله‌های تیربارچی و نعره‌های ترسناک جهش یافته بالدار کاپیتان را از ادامه سخنش منصرف می‌کند.
با سرعت چشمان خیسم را پاک و بغض گلویم را خفه می‌کنم.
با بالا کشیدن آب دماغم با صدایی که پشیمانی از آن موج می‌زند می‌گویم:

- مع... معذرت می‌خوام کاپیتان... دیگه تکرار نمی‌....
ناگهان جهش یافته ماشینی فرسوده و خُرد شده را بر می‌دارد و با پرتاب

کردن آن ضربه محکمی را به کامیون می‌زند.
به محض این اتفاق مسیر کامیون زرهی به سمت دره عمیقی کج
می‌شود.

با دست‌پاچی فرمان را می‌چرخانم، اهرم‌ها را فشار می‌دهم و با زور و
زحمت زیادی کامیون را از مسیری که به دره ختم می‌شود بیرون می‌آورم.
کاپیتان خشمگینانه نگاه تندی به تیربارچی می‌اندازد، مشت محکمی به
بدنه فلزی کامیون می‌زند و بلند خطاب به تیربارچی فریاد می‌کشد:
- چیکار می‌کنی بی‌پدر؟! زودباش اون جهش‌یافته لعنتی رو نابود کن!
نمی‌فهمم مگه شلیک کردن به یه جهش‌یافته چقد سخته که انقدر
داری جون و مرگ می‌کنی؟!

تیربارچی محکم دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد، فریاد غضبناکی
می‌کشد و با چرخاندن لوله اسلحه و تنظیم کردن مگسک آن بر روی
جهش‌یافته بالدار بی‌رحمانه ماشه را فشار می‌دهد.
تعدادی از گلوله‌ها تن جهش‌یافته را زخمی و او را وادار می‌کنند تا از
کامیون دوری کند.

جهش‌یافته روی پشت‌بام ساختمان منهدم شده‌ای که نیمی از آن
توسط ماسه‌ها محو شده است می‌نشیند، با چنگال‌هایش خشمگینانه
ماشین‌ها و بیلبوردهای روی سقف ساختمان را به دور و اطراف پرتاب
می‌کند و با نعره وحشتناکی چشمان بزرگ، سرخ و ترسناکش بر روی
کامیون در حال حرکت قفل می‌شود.

کاپیتان با مشاهده حالت و رفتار جهش‌یافته مشت محکمی به بدنه
کامیون می‌کوبد و با صدای تهدیدآمیزی فریاد می‌زند:
- آره همینه! حروم‌زاده! فک کردی با چی طرفی؟! زود باش... زود باش
بیا جلو... بیا... یه بار دیگه برگرد تا بهت نشون بدم!
به محض پایان یافتن حرف‌هایش جهش‌یافته غرش بلندی سر می‌دهد،
با جهشی کوتاه بال‌های بزرگ و پهنش را از هم باز می‌کند و به طرف

تانک یورش می برد.

خدمه تیربار با سرعت تیربار را پر می کند، تیربارچی به محض پر شدن تیربار گلن گدن آن را می کشد و خطاب به کاپیتان می گوید:
- داره بر می گرده کاپیتان، مثل این که خیلی تنش می خاره!
کاپیتان دست مشت شده اش را به حالت آماده باش بالا می آورد و به تیربارچی می گوید:

- آماده باش سرباز! به محض این که بهت علامت دادم به طرفش شلیک می کنی!

تیربارچی با سرعت می گوید:
- بله کاپیتان!

مدتی سکوت محیط اطراف را تسخیر می کند، کاپیتان به محض نزدیک شدن جهش یافته دست مشت شده اش را در هوا پایین می آورد و با صدای دورگه و خشنش فریاد می کشد:

- حالا تیربارچی! زود باش کارش رو تموم کن!

تیربارچی به محض شنیدن دستور بی درنگ ماشه را می کشد و با ناسزاگویی رگباری از گلوله را بر سر جهش یافته خالی می کند:

- بمیر حرومزاده! زود باش بمیر! بمیر لعنتی!

صدای گوش خراش گلوله باعث می شود که گاهی اوقات کنترل کامیون را از دست بدهم.

جهش یافته تلاش می کند تا با سرعت خودش را به کامیون برساند اما رگبار تعدادی از گلوله ها بال هایش را زخمی می کنند و با از بین بردن تعادلش او را زمین می زنند.

جهش یافته با سرعت به دور خودش می چرخد، به محض اصابت بدنش به زمین تعداد زیادی از شاخه های خشکیده درخت را به دور و اطراف می اندازد و در نزدیکی تپه بلندی متوقف می شود.

خون سرخ رنگ سراسر جسم غول پیکرش را تسخیر می کند و نیمی از

بدنش در زیر گرد و خاک ناپدید می‌شود.

تیربارچی به محض مشاهده جسد به خون غلطیده جهش یافته به مانند گرگ از سر خوش حالی زوزه بلندی می‌کشد، دست مشت شده‌اش را در هوا تکان می‌دهد و با صدایی که پیروزی از آن موج می‌زند می‌گوید:

- آره... زدیمش... اون رو زدیمش... آره! آره!

در حین این اتفاق چند تکه از درختان خشک و خونین به نزدیکی تانک می‌افتند و صدای گوش‌خراشی را به راه می‌اندازند.

با قطع شدن صداها همه سکوت می‌کنند، کامیون را در نزدیکی پل چوبی کهنه‌ای متوقف می‌کنم و از طریق پنجره کناری نگاهی به جهش یافته می‌اندازم.

او با بدن زخمی‌اش تلوتلو خوران از جایش برمی‌خیزد، خودش را روی زمین می‌کشد و سینه‌خیز با بدن قطع شده و خونینش به سمت کامیون می‌آید اما در چند قدمی آن دست از ادامه راه برمی‌دارد و با ناله بلندی چشمانش را می‌بندد.

بدن و دستان چنگال‌مانندش به آرامی کف زمین را لمس می‌کنند و به خواب عمیقی فرو می‌روند.

برای مدتی طولانی سکوت حکم‌فرما می‌شود، هیچ یک از ما نمی‌توانستیم باور کنیم که هنوز زنده هستیم و توانستیم جهش یافته را از پا درآوریم.

اصلاً باورم نمی‌شود که چند دقیقه پیش همراه با دیگر اعضای خدمه کامیون در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ و زندگی بودم.

ناگهان تیربارچی با شدتی بیشتر از قبل به خوش حالی‌اش ادامه می‌دهد، خدمه تیربارچی با آرامش سیگاری روشن می‌کند، کتابش را برمی‌دارد و مشغول مطالعه می‌شود.

صدای کاپیتان را می‌شنوم که می‌گوید:

- زود باش سریاز! از روی جنازش رد شو! می‌خوام مرگش رو زیر

چرخ‌های کامیون حس کنم... هی مگه با تو نیستم سرباز؟! سرباز!
سرباز!

کاپیتان مدام و پشت سر هم سرم فریاد می‌کشد و کلمه سرباز را با ریتم
تندی تکرار می‌کند.

بی‌توجه به او نگاهم به روی سینه خونین و زخمی تیربارچی قفل شده
است.

تکه چوب خشکیده، کلفت و بزرگی درست به داخل سینه‌اش فرو رفته
است و خون به آرامی از لای زخم‌ها و خراش‌های به وجود آمده بیرون
می‌ریزد.

ناگهان با صدای برخورد مشت محکم کاپیتان به بدنه کامیون نگاهم را از
سینه خونین تیربارچی می‌دزدم و به کاپیتان زل می‌زنم.
او در حالی که کلافه مشت‌هایش را فشار می‌دهد نگاهی به من می‌اندازد
و می‌گوید:

- به چی زل زدی احمق؟!

کاپیتان نگاهی به سینه تیربارچی می‌اندازد، تیربارچی با چشمانی گرد شده
به من و کاپیتان می‌کند و می‌گوید:

- چیه؟

به دنبال نگاه‌هایمان به قفسه سینه‌اش نگاهی می‌اندازد، پوزخندی می‌زند
و با تک خنده‌ای می‌گوید:

- زدیم نابودش کردیم، این که دیگه چیزی نیست! می‌دونی تو کار ما از
این اتفاقات زیاد پیش میاد.

او بی‌دلیل به پیپ خاموشش پوف می‌زند.

کاپیتان جهت چشمانش را از تیربارچی به من تغییر می‌دهد، با دندان
قروچه مشت محکمی به بدنه داخل تانک می‌کوبد و با صورت چین
شده و اخم کرده‌اش خشمگینانه سرم فریاد می‌کشد:

- چیه سرباز؟! نکنه ترسیدی بی‌شرف؟! نکنه جای زخم یه تیکه چوب

خشک شده تو رو می ترسونه؟! می خوایی به اون جهش یافته ها و شبگردای وحشی بگم نیان شکارت کنن چون تو یه بزدل ترسویی که با دیدن زخم یه نفر رنگش می پره؟! فک کردی فرشته ها قراره از آسمون بیان و تو رو همراه خودشون ببرن؟! مردن همینه! تو این جا اومدی تا بمیری! اگه قرار بود زنده بمونی که هیچ وقت به این جا نمیومدی احمق! ندیدی چطور چندتا پناهگاه رو با اون همه تانک، کامیون و جوینده رو هوا فرستادن و فقط ما زنده موندیم؟! سی صدتا تانک به همراه هزار نفر فقط تو یه شب با یه شبیخ خون کوچیک مردن! فک کردی جون تو خیلی نسبت به بقیه مهم تره؟! اگه قرار باشه بمیری خودم میندازمت جلوی اون جهش یافته ها و شبگردا تا تیکه تیکت کنن! حالا زود باش راه بیفت چلاق!

سخنش موجی از خشم و نفرت را به بدنم تزریق می کند، دهانم را باز می کنم تا در مخالفت با حرف های کاپیتان چیزی بگویم اما با مشاهده چهره سرخ، اخم آلود و خشنش از این کار منصرف و پدال گاز را محکم فشار می دهم.

کاپیتان با نفرت شدیدی به جنازه خونین جهش یافته نگاه می کند که چگونه زیر چرخ های شنی کامیون له می شود.

او از دریچه کامیون سرک می کشد تا بتواند بهتر ببیند، پس از مدتی با صدای خشنی که تمسخر از آن موج می زند می گوید:

- آره همین جوری سرباز... زودباش لهش کن سرباز... ازت خوشم میاد سرباز... زودباش! زودباش!

با شنیدن سخنان کاپیتان لذت عجیبی را حس می کنم، لذتی که از له کردن جسد جهش یافته ساطع می شود.

بی اراده با خنده ای شیطانی اهرم های هدایت را به بازی می گیرم تا از روی تمام لاشه جهش یافته عبور کنم.

کاپیتان می گوید:

- آره همینه سرباز! ادامه بده، زود باش!
خون درون رگ‌هایم به جوش می‌آید، دلم می‌خواهد بلند داد بزنم، دیگر
از فشار دادن پدال گاز هراسی ندارم و با قدرت اهرم‌ها را فشار می‌دهم.
وقتی به کابین تنگ راننده نگاه می‌کنم به وجد می‌آیم.
نمی‌توانستم باور کنم که دوباره در حال راندن یک کامیون بودم.
کاپیتان با صدای خشن، سرد و بی‌روحي می‌گوید:
- خب... چیزی نمونده تا از این جهنم بیرون بریم.

(یک روز بعد)

کاپیتان زیر لامپ داخل کامیون نقشه را بررسی می‌کند و می‌گوید:
- اگه بتونیم تا غروب تحمل کنیم از این‌جا رفتیم بیرون... زود باش اون
گاز لعنتی رو فشار بده سرباز!
وارد جاده خاکی می‌شوم و با تمام سرعت حرکت می‌کنم؛ تیربارچی دریچه
روی تانک را می‌بندد، گوشه‌ای می‌نشیند و با پیش بازی می‌کند.
او هیچ توجهی به جای زخم‌ها ندارد و رفتارش جوری است که انگار
هیچ دردی را احساس نمی‌کند!
هر بار که به او نگاه می‌کنم مثل تصویری کم‌رنگ می‌شود.
برای لحظه‌ای احساس می‌کنم که چشمانم اشتباه دیده است اما هر بار
که پلک می‌زنم تیربارچی بیشتر از قبل کم‌رنگ می‌شود.
او آنقدر کم‌رنگ می‌شود تا این که بالاخره شبیه به روح و با آخرین پلک
زدنم ناپدید می‌گردد!
با چشمانی از حدقه درآمده پلک‌هایم را مالش می‌دهم، جریان چیست؟
او واقعاً ناپدید شد؟! شاید... شاید این هم یک رویا باشد، اما اگر رویا
است پس چرا بیدار نمی‌شوم؟
نگاهی به جاده و اطرافم می‌اندازم، سکوت محض داخل کامیون تار زده

است، حتی سکوت یک نواخت کامیون زرهی از سکوت هم ساکت تر است.

خدمه تیربار در حال مطالعه کتاب و کاپیتان سرگرم نقشه است. کاپیتان گاهی اوقات دوربینش را برمی دارد و از دریچه روی کامیون بیرون را بررسی می کند.

از همه جا دود سیاه و غلیظ به هوا بلند شده است، در کمال تعجب به اطرافم نگاهی می اندازم.

نمی توانم باور کنم راهی که چند روز پیش آمده بودم مثل جهنم تاریک است.

چند روز پیش همه چیز سالم بود اما اکنون همه چیز در آتش می سوخت. تمام درختان خشکیده سوخته اند و تمام خانه ها، مغازه ها، ماشین ها و ساختمان های اطراف ویران شده اند، به جز تعدادی دیوار بتنی از اغلب ساختمان ها چیزی نمانده است.

از هیچ پرنده، موجود زنده یا گل خبری نیست و قسمت های زیادی از جاده خراب شده است.

آن چنان محو مناظر شده ام که گاهی یادم می رود باید پدال گاز را فشار دهم.

هر بار که کاپیتان با چهره ای اخم آلود و ترسناک از شدت خشم نگاهی به من می اندازد؛ دوباره پدال گاز را فشار می دهم.

کاپیتان بدون این که به من نگاه کند می گوید:

- چیه سرباز؟ اون بیرون دنبال چی می گردی؟ انقدر به چشمای کورت فشار نیار!

ناگهان بی اختیار به یاد خانه ام و شهر شیشه ای که از آن خارج شدم می افتم، چه اتفاقی ممکن است برای خانه ام افتاده باشد؟ به یک باره اضطراب وجودم را تسخیر می کند.

پس از مدتی بی اراده و از شدت ترس بلند فریاد می کشم؛ کاپیتان شوک

زده نگاهی به من می اندازد و با چهره‌ای برافروخته و اخم کرده می گوید:
- داری چه غلطی می کنی احمق؟! فقط باید با فشار دادن پدال گاز و
تکون دادن یه فرمون و چندتا اهرم این کامیون لعنتی رو به مقصد
برسونی کله پوک! چرا مثل دیوونه‌ها داری داد می کشی؟ حواست به
جاده باشه لعنتی! هر لحظه ممکنه سر و کله جهش یافته‌ها یا شبگردا
پیدا بشه. فک کردی ما الان کدوم گوری هستیم؟ ما درست تو قلمرو
دشمنیم! اگه توئه آشغال جونت رو دوست نداری می‌تونی گم شی از
این کامیون بری بیرون! ولی وقتی توی این کامیونی باید طبق وظیفه
عمل کنی! حتی اگه قرار باشه همه‌مون بمیریم یا تیکه‌تیکه بشیم یه نفر
باید حتماً زنده بمونه!

خدمه تیربار انگار در این دنیا حضور نداشت، او بی‌توجه به داد و
فریادهای من و حرف‌های خشن کاپیتان با ریتم ملایم و ثابتی سیگار
می کشید و کتابش را ورق می زد.

ناگهان در حین داد و فریاد زدن با افتادن نگاهم به محیط روبه رو
کامیون را متوقف می کنم و پلک‌هایم را مالش می‌دهم.
کاپیتان با چشم غره نگاهی به من می اندازد و با صدای خشنی فریاد
می کشد:

- هی... چرا توقف کردی احمق؟! اصلاً معلوم هست امروز تو چه
مرگت شده؟! نکنه دلت واسه کتک تنگ شده که این طوری دیوونه
بازی در میاری؟! اصلاً... .

با طنین انداختن صدای قطع شدن درختان خشکیده در زیر پای
شخصی ناشناس، کاپیتان از تنبیه و سرزنش کردنم منصرف می‌شود، آرام
خودش را به دریچه نزدیک می کند، از زیر دریچه روی کامیون به محیط
اطراف و منبع صدا نگاهی می اندازد و می گوید:
- لعنتی! اینا از کجا پیدا شون شد؟!!

همه چیز مدتی در سکوت حکم فرما می‌شود، کاپیتان از دریچه فاصله

می گیرد و نگاهی به نقشه می اندازد، سپس با لحن خشنی می گوید:
- باید این جا باشه... .

نگاهی به من می اندازد و با صدایی که تاکید و هشدار از آن موج می زند می گوید:

- باید از پایین اون پل فلزی عبور کنیم، به حتم اون بیابون گردای وحشی اون پایین برامون کمین کردن! سرباز! وقتی به پل رسیدی با تموم سرعت طول پل رو طی می کنی، به هیچ وجه... تاکید می کنم که به هیچ وجه توقف نمی کنی. اون پل یکی از مهم ترین و بزرگ ترین پلای این جاست. اگه هنوز سالمه پس نشون میده که بیابون گرداها می تونن اون جا باشن. بیابون گردا هیچ وقت یه پل سالم رو رها نمی کنن. اگه بتونیم از این پل عبور کنیم تقریباً تموم راه رو اومدیم و دیگه هیچ مشکلی نداریم.

تمام نگاهش معطوف من است، با تمام شدن هر جمله اش سری تکان می دهم.

کاپیتان با تاکید شدیدی می گوید:

- دوباره تکرار می کنم سرباز! وقتی به پل رسیدی به هیچ وجه توقف نمی کنی، ممکنه از زیر یا بالای پل بهمون حمله بشه.
خوب آن پل را به یاد دارم ، چند روز پیش از روی آن رد شدم اما چیزی آن جا کمین نکرده بود.

دهان باز می کنم تا در مورد پل توضیح دهم اما کاپیتان زودتر از من وارد عمل می شود:

- داریم می رسیم سرباز! وقتی گفتم حالا پدال گاز رو فشار میدی. پل از روی یه رودخونه بزرگ و طولانی رد میشه. بیابون گردا جلوی آب رودخونه رو گرفتن تا اگه پل خراب شد بتونن از داخل رودخونه عبور کنن. باید خیلی خیلی خوب حواست رو جمع کنی و یه مسیر عالی رو برای فرارمون از دست بیابون گردا پیدا کنی.

اولین بار بود که کاپیتان آرام و بدون خشم و عصبانیت چیزی را می گفت، قلبم پس از مدت ها آرام گرفته بود که ناگهان کاپیتان با صدای خشن و ترسناکش بر سرم فریاد کشید:

- کله پوک احمق! مگه با تو نیستم؟! به من گوش میدی یا مثل بز بهم زل زدی و داری سرت رو تگون می دی؟! اصلاً متوجه حرف هام شدی بی شرف؟!

کف دستانم را به صورتم نزدیک و وحشت زده و سریع سرم را تکان می دهم اما کاپیتان ادعایم را نمی پذیرد:

- این جوری سرت رو تگون نده احمق! می دونی وقتی سرت رو این جوری تگون میدی شبیه چی میشی؟! شبیه به یه آشغال بی مصرف که وقت قرص هاش رسیده! اگه قرار بود بمیری توی همون تخت می مردی نه این جا کله پوک! این جا متعلق به جوینده های شجاعه نه ترسوهای بزدل و بی شرف! حالا زود باش حرکت کن! زود باش عوضی؛ حالا! به محض پایان سخنش با سرعت پدال گاز را فشار و از شیب کم رودخانه پایین می روم.

دستی به سر کبود شده ام می کشم و بدون پلک زدن به مسیرم نگاه می کنم.

با فشار آوردن به چشمانم چند مسیر را در نظر می گیرم تا در صورت پیش آمدن مشکل خاصی بتوانم سریع و بی دردسر تغییر مسیر بدهم. کاپیتان می گوید:

- همینه سرباز!

صدای پرتاب شدن سنگ های ریز و درشت رودخانه به پشت کامیون زرهی با سرعت در گوش هایم طنین می اندازد و باعث می شود تا نفسم را در سینه حبس کنم.

کاپیتان دریچه بالای کامیون زرهی را کمی باز کرده است و موقعیت را زیر نظر دارد.

ناگهان بلند فریاد می‌کشد:

- دشمن!

چیزی نمی‌بینم اما با انفجار صدای گلوله‌ها، اضطراب بی‌رحمانه به دل و روده‌ام چنگ می‌زند.

صدای کاپیتان همانند ضبط صوتی که دکمه تکرار آن را زده باشند، پشت سر هم و بدون توقف در گوش‌هایم تکرار می‌شود

- برو... برو... برو... برو...

گاهی به درستی و گاهی به اشتباه مسیرها را انتخاب می‌کنم، گاهی با افتادنم درون چاله‌ای ضربه محکمی به کامیون می‌خورد، آن‌قدر صداها بلند هستند که به سختی می‌توانم چیزی را بشنوم.

ناگهان در میان صداها، صدای واق‌واق سگی توجه‌ام را به خود جلب می‌کند.

تردید دارم درست شنیده باشم اما وقتی صورت کشیده و متعجب به همراه چشمان از حدقه درآمده خدمه تیربار را می‌بینم شک و تردیدم محو می‌شود و اطمینان پیدا می‌کنم که صداها باید واقعی باشند نه ساخته ذهن آشفته‌ام.

با تکرار دوباره صدای واق‌واق سگ خدمه تیربار مضطربانه می‌گوید:
- وایسا! بهت می‌گم وایسا! زیر این همه گلوله یه سگ تنها اون بیرون به حال خودش رها شده.

به محض شنیدن حرف‌های تیربارچی پایم را کمی از روی پدال گاز برمی‌دارم تا کامیون زرهی را متوقف کنم.

ناگهان کاپیتان بلند سرم فریاد می‌کشد:

- اگه توقف کنی یه گلوله تو مغز نداشتت خالی می‌کنم سریاز!
با چابکی هفت تیرش را بیرون می‌کشد و آن را به سوی سرم نشانه می‌گیرد.

سرفه‌های کوتاهی می‌کند و با لحن خشن، هشدار آمیز و زنانه‌ای

می گوید:

- یه توله سگ لبه گور که تو آشغال دونی زندگی می کنه به ما چه ربطی داره؟! واقعاً می خواید یه سگ رو نجات بدین احمقا؟! دارین در مورد یه سگ حرف می زنین؟! مرگ اون حیوون عوضی هیچ ربطی به من نداره! اون بیرون حداقل ده یا بیست نفر دارن به طرفمون شلیک می کنن! می فهمین این یعنی چی کله پوکا؟ یا باید براتون بیشتر توضیح بدم؟!

خدمه تیربار بی توجه به حرف های کاپیتان کتابش را به گوشه ای می اندازد و با تمام توانش فریاد می زند:

- زود باش نگه دار سرباز! زود باش نگه دار. اون سگ نباید بمیره! اون سگ ربطی به بدبختی و مشکل ما انسان ها نداره! این جنگ ماست نه اون! اگه یه مشت احمق و بیشعور می خوان هم دیگه رو بکشن به اون سگ ربطی نداره! زود باش نگه دار، کامیون لعنتی رو نگه دار سرباز! باید چه کار کنم؟ به حرف کاپیتان گوش بدهم و سگ را در میانه باران گلوله ها رها کنم تا تلف شود یا به حرف تیربارچی گوش بدهم و با نافرمانی از دستور مستقیم کاپیتان خودم را برای تنبیه یا حتی مرگ آماده کنم؟!

باید چه کار کنم؟ باید چه کار کنم؟ شاید باید... نمی دانم باید چه کار کنم؟ دلم می خواهد جان سگ را نجات بدهم اما ذهنم خلاف این را از من می خواهد، به حرف کدام یک عمل کنم؟ ناگهان برای لحظه ای چیزی از درون ترس و خشم کاپیتان را از من می گیرد و حس قانون شکنی ذهنم را قلقلک می دهد.

نفس عمیقی می کشم، سرانجام بعد از مدتی کلنجار رفتن به ذهنم تصمیم را بر خلاف میل می گیرم و با کشیدن اهرم، ترمز کامیون را در میانه بارش گلوله های جنگی متوقف می کنم.
با توقف کامیون، خدمه تیربار بی درنگ در فلزی کنار کامیون را باز می کند

و سراسیمه بیرون می‌رود.

به محض برخورد نگاهم به کاپیتان صورت خشن، اخم کرده و سرخ زنی نظامی را می‌بینم که به مانند آتشفشان فوران کرده است و هم‌چون ماری زخم‌خورده که تشنه‌ی انتقام گرفتن از قربانی‌اش باشد، چشمان بی‌روح و ترسناکش روی صورت رنگ‌پریده‌ام قفل شده است. در نوع نگاهش چیزی جز خشم و نفرت نمی‌بینم، انگار عاقبت بد و وحشتناکی در انتظارم است.

ناگهان همانند دیوانه‌ها از روی صندلی‌ش بلند می‌شود، از شدت خشم نعره بلندی می‌کشد، به محض نزدیک شدنش به من به کمک مشت گره‌کرده‌ش ضربات مرگبار و محکمی را به صورت، گونه و شکمم می‌کوبد، مدتی گلویم را محکم می‌فشارد، سپس با رها کردن گلویم لوله هفت‌تیر را روی پیشانی‌ام تنظیم می‌کند و خشمگینانه فریاد می‌کشد: - حرکت کن بی‌همه‌چیز عوضی! بهت می‌گم حرکت کن بی‌شرف! قسم می‌خورم ماشه را فشار میدم!

لب‌هایش از شدت خشم می‌لرزند، از گوشه دهانش کف بیرون آمده است، هفت تیرش طوری در دستش می‌لرزد که هر لحظه ممکن است بی‌اختیار با کشیدن ماشه مغزم را از هم بپاشاند! مثل آدمی مفلوج روی صندلی نشسته‌ام و حتی نمی‌توانم پلک‌هایم را تکان دهم.

کاپیتان با صدای خشن‌تر و ترسناک‌تر از دفعات قبل فریاد می‌کشد: - قسم می‌خورم می‌کشمت! حرکت کن عوضی آشغال بی‌شرف! زود باش حرکت کن!

نگاه کردن تنها کاری‌ست که از دستم بر می‌آید.

حتی دیدن خون سرازیر شده از دهانم یا سوراخ اسلحه که درست روی پیشانی‌ام قرار گرفته است نمی‌تواند اندام مفلوج و آسیب دیده‌ام را دوباره به حرکت در بیاورد.

تعدادی از دندان‌ها به همراه شکم، دهان و گونه کبود شده‌ام زیر آثار ضربات مشت محکم‌ش مدام ناله می‌کنند و اعصابم را به هم می‌ریزند. برای لحظه‌ای دلم می‌خواهد به کمک دست مشت شده‌ام او را زیر باد کتک قرار دهم اما ترس شدید به همراه ذهنم من را از این کار منصرف می‌سازد.

کاپیتان با بیرون دادن نفسش سکوت می‌کند و مستقیم به چشمانم زل می‌زند.

سعی دارم نگاهم را بدزدم اما تلاش‌هایم به جایی نمی‌رسد. واقعاً نمی‌توانم وگرنه حتماً از نگاه کردن به چشمان خونین، خشن و ترسناک کاپیتان دست بر می‌داشتم.

کاپیتان زمزمه‌وار می‌گوید:
- آشغال عوضی! از دستور مافوق سرپیچی می‌کنی؟ اصلاً... اصلاً به چه جرئتی؟

نفس‌های عمیقی می‌کشد و با چند ضربه دیگر به شکم و صورتم خشمش را خالی می‌کند.

در حالی که کف دستانم را جلوی صورتم آورده‌ام و به او نشان می‌دهم بزاقت دهانم را به پایین قورت می‌دهم، با تلاش زیادی بغضم را در گلو خفه می‌کنم و ناله‌کنان با صدایی که به خواهش و عذرخواهی شباهت دارد زیر رگبار گلوله‌ها و صدای برخوردشان به بدنه کامیون بریده بریده می‌گویم:

- معذر... معذرت می‌خوام کاپیتان... م... م... من... من فقط... ف...
ف... فقط... فقط می‌خواستم که... .

بالا آمدن مشت‌ش به قصد ضربه زدن باعث می‌شود تا به خود گارد بگیرم و دستانم را بیشتر از قبل به صورتم نزدیک کنم.

سرفه‌های کوتاهی می‌کنم و ملتمسانه نگاهی به کاپیتان می‌اندازم.
کاپیتان در آخرین لحظات با تلاش زیادی خشمش را کنترل و دست

مشت شده‌اش را از صورتم دور می‌کند، بزاق دهانش را قورت می‌دهد و پشت به من با صدای تهدید آمیز می‌گوید:
- منتظر عواقبش بمون کثافت!

هفت تیرش را غلاف می‌کند و روی صندلی‌اش می‌نشیند.
صدای برخورد گلوله‌ها به بدنه کامیون هم‌چنان ادامه دارد.
حتی یک ثانیه هم بارش گلوله‌ها تمام نمی‌شود، ناگهان در کامیون باز و خدمه تیربارچی وارد می‌شود.
سگی را بغل کرده است و عرق از سر و رویش جاری می‌شود.
قفسه سینه‌اش آن‌چنان بالا و پایین می‌رود که انگار می‌خواهد منفجر شود.

ناگهان با دیدن سه جای گلوله روی شانه، پهلوی و بازویش از شدت وحشت پایم را روی پدال گاز می‌گذارم.
کامیون درست مثل نهنگی به گل نشسته که با بالا آمدن آب نجات پیدا کرده باشد عرض رودخانه را طی می‌کند و از شیب بالا می‌رود.
با وجود گذر از رودخانه هم‌چنان صدای شلیک گلوله از دور شنیده می‌شود.

ترس و نگرانی اجازه نمی‌دهد تا برای استراحت پایم را از روی پدال بردارم.

کاپیتان در سکوت کامل از میان شکاف جلوی کامیون به بیرون خیره شده است و هیچ حرکتی از خود نشان نمی‌دهد.
خدمه تیربار با بستن درب خروجی کامیون در جای همیشگی‌اش نشسته است و سگ را نوازش می‌کند.
سگ شدیداً ترسیده است اما نوازش‌های خدمه تیربار او را آرام کرده و دیگر ناله‌ای از خودش سر نمی‌دهد.
بدن لاغر و نحیفش به همراه زخم‌های کهنه به آسانی قابل مشاهده است.

خدمه تیربار دستی به سر سگ می کشد، پیراهنش را روی زمین پهن می کند و سگ را روی آن می گذارد.
سپس دوباره مطالعه کتاب را از سر می گیرد و به ورق زدن آن مشغول می شود.

هر بار که مسیر مستقیمی را از لای درختان خشکیده اطراف کامیون پیدا می کنم زیر چشمی نگاهی به خدمه تیربار می اندازم تا ببینم آیا او هم به مانند تیربارچی ناپدید می شود یا نه.
با قرار گرفتن در مسیر مستقیم طولانی وقتی به پشت سرم نگاه می کنم هیچ نشانی از خدمه تیربارچی پیدا نمی کنم!
او هم درست به مانند تیربارچی ناپدید شده است! جریان چیست؟!
نمی توانم باور کنم که ...

شوک زده چشمانم را پشت سر هم باز و بسته می کنم، نکند دارم توهم می زنم؟ چرا باید تیربارچی و خدمه تیربار با برخورد گلوله به مانند روح به یک باره ناپدید شوند؟! هر چه به ذهنم فشار می آورم اما پاسخ درستی پیدا نمی کنم.

بر خلاف خدمه تیربار سگ هنوز سر جایش نشسته و دُم کوچکش را مظلومانه به دور بدن سفیدش جمع کرده است.

(چند روز بعد)

زمانی که خمیازه می کشم متوجه می شوم که نزدیک غروب آفتاب است. خورشید هنوز تا خط افق فاصله دارد ولی سایه ها کش دار هستند، تمام بدنم خشک شده است و به آب نیاز دارم، گاهی با تکان گردن از خستگی ام می کاهم و گاهی پدال گاز را با پای چپم فشار می دهم تا پای راستم بتواند کمی استراحت کند.
از بس اهرم های هدایت را حرکت داده ام کف دستانم می سوزند و ناله

می‌کنند.
گرما به نفس نفس زدن وادارم کرده است.
تمام این مدت کاپیتان چشم از جاده برنداشته و کلمه‌ای سخن نگفته است.
سگ نیز از جایش تکان نمی‌خورد و مدام به همان حالت مظلومانه به اطرافش می‌نگرد.
در طول راه تمام مسیر را از میان تانک‌های سوخته، ماشین‌های زنگ زده و مزرعه‌های متروکه یا آتش گرفته طی کردم.
چشمانم از شدت بی‌خوابی و خستگی می‌سوزند.
ناله‌کنان آن‌ها را مالش می‌دهم و با خمیازه بلندی سعی می‌کنم خستگی‌ام را از بدنم بیرون ببرم.
هنوز از جاده خاکی که به پایین جاده ختم می‌شود در حال حرکت کردن هستم؛ ناگهان به محض پدیدار شدن تاریکی و روشن کردن چراغ‌های جلوی کامیون با واق‌واق‌های سگ، هین کوتاهی می‌کشم و آشفته به او و اطرافم نگاهی می‌اندازم.
کاپیتان طلسم را می‌شکند و از زیر ابروهای کلفتش نگاهی به سگ می‌اندازد.
سگ دست از واق‌واق بر نمی‌دارد و هر لحظه با شدت بیشتری واق‌واق می‌کند.
نکند چیزی پیدا کرده است؟
کاپیتان سراسیمه از روی صندلی مخصوصش بلند می‌شود و روبه من می‌گوید:
- زودباش خائن... کامیون رو نگه دار!
به محض شنیدن دستورش بی‌درنگ اهرم ترمز اضطراری را می‌کشم و نگاهی به سگ که با بو کشیدن در تلاش است از کامیون زرهی خارج شود می‌اندازم.

کاپیتان دستی به صورتش می کشد و با چشمانی گرد شده می گوید:
- سگ یه چیزی پیدا کرده، فک کنم این سگ، یه جور سگ مین یابه.
با سرعت و چابکی از دریچه بالای کامیون نگاهی به بیرون می اندازد.
همه چیز در سکوت عذاب آوری تسخیر شده است و صدایی در اطرافم
طنین نمی اندازد.

کاپیتان دریچه را می بندد و درب کنار کامیون زرهی را باز می کند.
به محض باز شدن درب، سگ به مانند زندانی که از بند رها شده باشد
با سرعت از کامیون زرهی خارج می شود، در چند متری جلوی کامیون
می ایستد، آرام بو می کشد و پس از مدتی کوتاه واق واق هایش را از سر
می گیرد.

کاپیتان با قدم های تندی از کامیون بیرون می آید و با دقت به محلی که
توسط سگ بو کشیده می شود نگاه می کند.
سگ پس از مدت کوتاهی به روی جاده می رود و روبه کامیون شروع به
واق واق می کند.

کاپیتان بی درنگ به داخل کامیون می آید، درب کنار کامیون را محکم
می بندد و روبه من با لحن تند و خشنی که هشدار و تاکید از آن موج
می زند می گوید:

- تمام این منطقه مین کاشته شده، مین های ضد تانک، هر قبرستونی
که این سگ رفت تو هم همراهش میری... فهمیدی خائن؟!
دهانم را باز می کنم تا حرف های کاپیتان را تایید کنم اما کاپیتان با حالتی
عصبی به من پشت می کند، روی صندلی مخصوصش می نشیند و
خشمگینانه به من می گوید:

- حالا زود باش حرکت کن، چیز زیادی تا مقصد نمونده خائن!
نگاه ناراحتم را روی اهرم ها و شکاف کامیون می اندازم و با فشار دادن
پدال گاز مسیری که سگ در آن حرکت می کند را دنبال می کنم.
سگ پس از مدتی از شیب ملایم جاده بالا می رود و ما را به آن سوی

جاده هدایت می کند.
با دقت زیادی بو می کشد و آرام جلو می رود.
پس از مدت کوتاهی لرزش دست و پاهایم دوباره زیاد می شود.
بی توجه به این اتفاق پیشانی کبود و عرق کرده ام را به شکاف می چسبانم
و به دنبال کردن سگ ادامه می دهم.
در حین این کار کاپیتان نگاهی به شکاف می اندازد و می گوید:
- آروم حرکت کن خائن!
شدیداً از دستورش کلافه می شوم اما از ترس خشم و عصبانیتش جرئت
نمی کنم چیزی به زبان بیاورم.
به یاد دارم که یک بار به خاطر حرف زدن روی سخنان کاپیتان به مانند
زمانی که برای نجات سگ از دستورش نافرمانی کردم انقدر توسط او
مشت خوردم که یکی از دندان هایم شکسته شد و خون سرخ رنگ از
لای کبودی و دهان ورم کرده ام به بیرون می چکید.
خشم کاپیتان واقعاً برایم وحشتناک و غیرقابل وصف است.
کاپیتان نگاه تندی به من می اندازد و می گوید:
- مگه با تو نیستم خائن؟! گفتم آروم حرکت کن!
چیزی نمانده از حرف ها و دستورات مسخره اش دیوانه شوم، آخر
چگونه باید به پاهایم فرمان بدهم که کامیون آرام حرکت کند؟
گاهی کامیون زرهی می ایستد، گاهی از شدت اضطراب آن قدر پدال گاز را
فشار می دهم که کامیون به شدت تکان می خورد.
ناگهان کاپیتان دوباره از کوره در می رود و با چهره برافروخته اش بر سرم
بلند فریاد می کشد:
- زنی که ی گاو! داری چه غلطی می کنی؟! هیچ درکی داری که الان توی
چه موقعیت خطرناکی هستیم احمق؟! ما درست وسط مین ها گیر
افتادیم لعنتی. کافیه فقط یه سانتی متر اشتباه بری تا با این کامیون بریم
رو هوا!

دهانم را به قصد عذرخواهی باز می‌کنم تا چیزی بگویم اما پیش از آن که جمله‌ای بر زبانم جاری شود کاپیتان دستش را پشت سرم می‌گذارد و با شدت پیشانی‌ام را به شکاف می‌کوبد.

سپس با لحن تند و خشنی من را به ناسزا می‌بندد و می‌گوید:
- اون جسمای سیاه گرد رو می‌بینی کله پوک؟ بهشون می‌گن مین ضد تانک، فقط کافیه روی یکی از این مین‌ها بری تا کل این منطقه بره رو هوا، فقط مثل آدم دنبال اون سگ لعنتی برو و چشم از زمین برندار. الان وقت لرزیدن دستات نیست عوضی خائن. نمی‌دونی با بی‌صبری دارم لحظه شماری می‌کنم تا به مقصد برسیم و از این جهنم بریم بیرون. نمی‌دونی چه نقشه‌ای برای عذاب دادنت کشیدم!
با شدت بیشتری سرم را به شکاف نزدیک می‌کند و ادامه می‌دهد:
- اون شهر شیشه‌ای رو که نزدیک به یه مزرعه سوخته هست می‌بینی؟ اون‌جا آخر خطه. فقط کافیه از مزرعه عبور کنیم و وارد شهر بشیم. اون‌جا درست خط مرزی بین ما با شبگردا، بیابون‌گردا و جهش‌یافته‌هاست. اگه از اون مزرعه رد بشیم و وارد شهر بشیم نجات پیدا می‌کنیم، پس خوب گوش کن خائن، قرار نیست تو این تاریکی به خاطر چشمای کور تو جونمون رو از دست بدیم، به محض این که وارد اون شهر بشیم تو رو به عنوان یه بزدل به دادگاه نظامی تحویل میدم تا حسابی ادبت کنن بی‌شرف!

(چند ساعت بعد)

نفرت و خشم به وضوح در چشمان سرد و خشن کاپیتان دیده می‌شود، شدت ترس و وحشت از خشم کاپیتان باعث می‌شود تا مدام به خود بلرزیم، چشمانم را کاملاً به شکاف نزدیک کرده‌ام و با دقت و بی‌توجه به خستگی و سوزش شدید آن‌ها در حال بررسی کردن زمین هستم.

زمین پر از سنگ‌هایی است که سعی دارند خود را به جای مین ضد تانک جا بزنند.

حتی به سنگ‌ها هم اعتماد ندارم و با احتیاط از کنارشان رد می‌شوم، عرق از شقیقه‌ها و زیر بدنم سرازیر شده و گرما کلافه‌ام کرده است. چشمانم شدیداً همه چیز را تاری می‌بیند.

به کمک دست لرزانم، عرق روی پیشانی‌ام را پاک می‌کنم، پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و دوباره به زمین نگاه می‌کنم. در دلم آشوبی وحشتناک به بزرگی میدان جنگ به وجود آمده است. سگ با دقت همه‌جا را بو می‌کشد و راه را به ما نشان می‌دهد. بعضی از مین‌ها به آرامی قابل دیدن هستند.

با کمی دقت متوجه می‌شوم که از شقیقه‌های کاپیتان نیز عرق ضعیفی سرازیر شده است، او گاهی با داد و فریاد تلاش می‌کند تا طبق عقیده‌اش دلسوزانه به من در انجام وظیفه‌ام کمک کند:

- احمق مگه کوری؟! اون مین به این بزرگی رو نمی‌بینی؟ یکم مسیرت رو به چپ منحرف کن لعنتی! آروم‌تر... گفتم آروم‌تر حرکت کن آشغال! انگار ثانیه‌ها هم نمی‌خواهند که ما جان سالمی به در ببریم، ناگهان سگ توقف می‌کند و زمین را دوباره بو می‌کشد. ثانیه‌ها به قدری کش‌دار شده‌اند که هر کدام به اندازه یک ساعت برایم می‌گذرند.

به ناآگاه حسی شوم باعث می‌شود تا قلبم تیر بکشد، نکند... نکند در میان مین‌ها گیر کرده‌ایم؟ مضطربانه و با بدنی لرزان به کاپیتان نگاه می‌کنم.

کاپیتان چشمان تیزش را به شکاف چسبانده است و هیچ واکنشی از خودش نشان نمی‌دهد اما لب‌هایش آرام زمزمه می‌کنند.

شاید در حال دعا کردن است، من هم به ناچار در ذهنم به دنبال دعاهایی می‌گردم که خیلی وقت پیش آن دعاها را فراموش کرده بودم.

اما هر چه تلاش می‌کنم تا تمرکز کنم، نمی‌توانم کلمات دعا را پشت سر هم قرار دهم.

یا قسمتی را فراموش کرده‌ام یا جای دقیق آن‌ها را به خوبی نمی‌دانم. چشمانم را می‌بندم و جملات نامفهومی را زیر لب تکرار می‌کنم. اصلاً نمی‌دانم چه چیزی را به عنوان دعا زیر لب می‌خوانم. ناگهان در حالی که مشغول تکرار جملات هستم صدایی از بیرون کامیون توجهم را به خود جلب می‌کند.

سگ با نگاه به کامیون واق‌واق می‌کند و با سرعت به سوی تپه‌ای می‌رود.

هم‌زمان با این اتفاق کاپیتان از خوش‌حالی مشت محکمی به بدنه کامیون می‌زند و من هم ذوق‌زده فریاد می‌کشم.

به سختی صدایی از دهانم خارج می‌شود اما همان نیز برای نشان دادن خوش‌حالی‌ام کافی است.

کاپیتان خشمگینانه نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید:

- زودباش سرباز... زود باش اون پدال لعنتی رو فشار بده... دیگه چیزی تا خونه نمونده... .

بی‌توجه به نگاه تند و خشن کاپیتان با شجاعت پدال گاز را فشار می‌دهم و سگ را دنبال می‌کنم.

در حین بررسی زمین دیگر نشانه‌ای از مین پیدا نمی‌کنم.

آن‌قدر سبک شده‌ام که دیگر هیچ خستگی را احساس نمی‌کنم.

حتی اگر دستور دهند که تا ابد رانندگی کنم این کار را با کمال میل می‌پذیرم.

کامیون را کنار تپه بزرگی متوقف می‌کنم تا سگ سوار شود، در چشمان سگ تمنای تشویق و تشکر برق می‌زند اما کاپیتان هیچ توجهی به او ندارد.

لبخند زنان دستی به روی سر سگ می‌کشم، سگ در جواب تشکر

چند بار واق واق می کند و کف دستم را لیس می زند.
سپس به سر جایش برمی گردد.

از خوش حالی در پوست خود نمی گنجم، طوری که دلم می خواهد از
شدت آن بال بزنم و...
ناگهان با حرف های کاپیتان نگرانی شدیدی دلم را تسخیر و لبخند را از
صورتم محو می کند:

- لعنت... لعنت... لعنت... لعنت....

کاپیتان مثل دیوانه ها به همه جا مشت می کوبد و فریاد می کشد:
- این لعنتی از کدوم گوری پیداش شد؟! قرار بود یه دونه مزرعه این جا
و نزدیک به اون شهر باشه نه دوتا! این بی شرف از کجا پیداش شد؟!
با دستانش که از شدت خشم و نفرت می لرزند نقشه را برمی دارد تا
مطمئن شود که درست دیده است.
نقشه دو مزرعه نسبتاً بزرگ را نشان می داد که نسبتاً فاصله کمی با هم
داشتند.

کاپیتان مصمم و جدی با صدای بی روح، زمخت و خشنش می گوید:
- مطمئنم که توی این مزرعه پر از بیابون گرد، جهش یافته یا شبگرد
چون تعداد خونه هاش خیلی زیاده، شک ندارم. هیچ پاسگاه مرزی این
جا وجود نداره پس این مزرعه یا مزرعه بعدی باید پر از دشمن باشه.
ناگهان مشت به بدنه کامیون می کوبد و با نفرت فریاد می کشد:
- نه! مطمئنم این مزرعه پر از دشمنه! حسم می گه این مزرعه ست.
شک ندارم یه مشت آشغال و حروم زاده توی این خونه های به ظاهر
متروکه انتظار ما رو می کشن. لعنت به همشون.
کاپیتان نوک پایش را تندتند به کف کامیون زری می زند و پیشانی اش را
مالش می دهد.
با دور کردن انگشتان دستش از پیشانی چین خورده و اخم آلودش لگد
محکمی به کامیون می زند و می گوید:

- به محض این که از پشت تپه بریم بیرون ما رو به رگبار می گیرن، شک ندارم که اسلحه ضد تانک هم دارن. لعنت به این زندگی، لعنت به من، لعنت به همه، لعنت به این خراب شده!

ناگهان از حرکت می ایستد، نگاهش به نقطه نامعلومی رفته است و با چانه زخمی اش بازی می کند.

وقتی به من نگاه می کند متوجه می شوم که تصمیمش را گرفته است. صورت اخم کرده، خشن و ترسناک کاپیتان جلوی صورت زخمی م قرار می گیرد و با چشمانم چشم در چشم می شود. پس از مدتی مهر سکوت را می شکند و با لحن خشن و ترسناکش می گوید:

- انگار تموم این عملیات به تو خائن و چلاق بستگی داره! ببین سرباز امیدوارم درست رو خوب یاد گرفته باشی، هیچ جایی واسه ترس و شک وجود نداره... همه چیز خیلی سادست، خیلی خیلی ساده... من میرم پشت تیربار و تو هم مثل آدم کامیون رو می رونی، دیگه کسی نیست تا تیربار رو پر کنه پس یه شانس بیشتر نداریم. یه تپه اون طرف و نزدیک به شهر هست، کافیه خودمون رو به اون تپه برسونیم تا دیگه نتونن ما رو هدف بگیرن. مرگ و زندگی فاصله بین این دو تپه ست. خوب متوجه حرفام شدی سرباز؟

ناگهان کاپیتان دست مشت شده اش را با حالت تهدیدآمیزی و به قصد زدن به صورتم نزدیک می کند و بلند فریاد می کشد:

- مثل بز به من نگاه نکن احمق عوضی! متوجه حرفام شدی؟! با ترس و نگرانی به نشانه تایید سخنش سرم را با سرعت به بالا و پایین تکان می دهم.

کاپیتان از کنارم رد می شود، اسلحه تیربار بزرگی را از روی زمین بر می دارد و با نزدیک شدن به دریچه مشغول پر کردن تیربار می شود.

پلک های خونین و زخمی ام را چندبار مالش می دهم و مسیر پیش رو را

بررسی می‌کنم.

تنها یک گودال بزرگ گل‌آلود در دلم آشوب به پا کرده است.

فقط کافی است از پس یک گودال بریبایم تا نجات پیدا کنم.

مضطربانه دستی به صورتم می‌کشم و به دنبال مسیر جایگزین می‌گردم.

سنگ‌های بزرگ و کوچک همه‌جا را مسدود کرده‌اند.

تنها مسیر عبور از لبه گودال است.

کاپیتان به داخل بازی گردد و می‌گوید:

- همه‌چیز آمادس سرباز؟

با تکان دادن سر آمادگی‌ام را نشان می‌دهم، کاپیتان مدت نسبتاً طولانی به من نگاه می‌کند، سپس بدون هیچ حرفی به پشت تیربار می‌رود و می‌گوید:

- صدای کامیون همه‌جا پیچیده، هر کسی که توی این مزرعه هست از ما خبر داره پس دیگه نیازی نیست نقش بازی کنیم.

محکم مشتی به بدنه روی کامیون می‌زند و بلند فریاد می‌کشد:

- حالا!

چشمانم را تنظیم می‌کنم، اهرم‌ها را محکم در دست می‌گیرم و سریع پدال را فشار می‌دهم.

دود سیاهی بیرون می‌آید و کامیون شیهه کشان حرکت می‌کند.

به محض خروج از پشت تپه کاپیتان خانه‌های مزرعه را هدف می‌گیرد و با احتیاط کامل تیراندازی می‌کند تا شاید بتواند زمان بخرد.

در حین بررسی خانه‌ها با صدای خشن و تمسخرآمیزی فریاد می‌زند:

- کجایید آشغال‌ها؟! چرا مثل موش فاضلاب توی سوراخاتون قایم شدین؟! از چیزی می‌ترسید؟! بیایید بیرون! زود باشید عوضی‌ها!

زودباشید بیاین بیرون!

ناگهان گلوله‌ها صفیر کشان به سوی کامیون زرهی حمله‌ور می‌شوند، کاپیتان با چهره‌ای برافروخته نیشخند تمسخرآمیزی می‌زند و می‌گوید:

- آره، همینه حروم زاده‌ها، زود باشید شلیک کنین. از کسایی که نمی‌ترسن خوشم میاد، تموم زورتون همین بود؟ زود باشید آشغالای بی‌مصرف، اون گلوله‌ها رو واسه چی نگه داشتین؟! شلیک کنین! شلیک کنین!

با سرعت ماشه را فشار می‌دهد و به هر خانه‌ای که گلوله از داخل آن خارج می‌شود بی‌رحمانه شلیک می‌کند. فریادهای بلند و دیوانه وارش باعث می‌شود تا من هم بلند فریاد بکشم. هر چه سعی می‌کنم در مسیر درست رانندگی کنم کامیون مثل اسب چموش گریزان می‌شود.

سگ نیز با هیجان واق‌واق می‌کند و بالا و پایین می‌پرد. در میانه راه تعداد زیادی گلوله شبیه به گلوله نارنجک انداز یا ضد تانک به سرعت به دور و اطراف مسیر کامیون پرتاب و با صدای گوش‌خراش منفجر می‌شوند، تپه‌ای از خاک و شن را به دور و اطرافمان پخش و همراه با دود سیاه رنگی ناپدید می‌شوند. در کنار آن‌ها تعدادی گلوله با برخورد به کامیون صدای شبیه به انفجار تولید می‌کنند.

کاپیتان فریاد می‌زند:

- آره همینه سرباز!

گودال پر از گل انتظارم را می‌کشد، فقط کافی است از این گودال عبور کنم تا این ماجرا برای همیشه تمام شود. به ناگاه صدای شبیه به نعره هیولامانند و ضجه انسان فضای محیط اطراف را تسخیر می‌کند.

کاپیتان نگاهی به منبع صدا می‌اندازد، تعداد زیادی شبگرد به همراه چند جهش یافته بزرگ، چند خانه را با سرعت نابود می‌کنند و با تکه پاره کردن و کشتن بیابان‌گردها با آن‌ها درگیر می‌شوند. کاپیتان با صدای بلندی خطاب به من می‌گوید:

- زود باش سریاز! آگه دوست نداری خوراک جهش یافته‌ها و شبگردا
بشی اون گاز لعنتی رو بیشتر فشار بده.
دست‌های عرق کرده‌ام را دور اهرم‌ها حلقه می‌کنم، زمانی که به گودال
می‌رسم فریاد بلندی می‌زنم و با تمام قدرت اهرم‌ها را می‌کشم.
کامیون به مانند انسان مستی روی لبه گودال پر از گل لیز می‌خورد.
جوری اهرم‌ها را با قدرت می‌کشم که انگار قصد دارم آن‌ها را از جا در
بیاورم.
کامیون غرش کنان به لبه گودال چنگ می‌زند و درست در لحظه آخر
موفق می‌شود از گودال عبور کند.
قلبم از شدت خوش حالی تیر می‌کشد.
از هیجان نمی‌توانم دستان لرزانم را کنترل کنم.
احساس خفگی به جانم افتاده است، پشت سر هم نفس نفس می‌زنم و
نیاز به هوای تازه دارم.
زمانی که دستم را روی قلبم می‌گذارم، قلبم به کف دستم مشت
می‌کوبد.
زمانی که گلوله‌های تیربار تمام می‌شوند، تپه‌ی بعدی به کمک‌مان می‌آید
و چتری در مقابل بارش گلوله‌های بیابان‌گردها درست می‌کند.
با غیب شدن کامیون در پشت تپه شلیک گلوله‌ها متوقف و غرش‌های
ترسناک به همراه داد و فریاد و ضجه انسان بدرقه راه کامیون می‌شود.
کاپیتان در کمال خون‌سردی از بالای سقف به داخل کامیون زرهی آمد و
دریچه بالای کامیون را بست.
وقتی نگاهش به من می‌افتد با صدای خشن و تمسخر آمیزی می‌گوید:
- هی سریاز! هیجان اصلاً برات خوب نیست.
اصلاً نمی‌توانم نفس بکشم، زمانی که جای گلوله‌ای را روی شکم و
پیشانی کاپیتان مشاهده می‌کنم به کلی نفسم بند می‌آید.
کاپیتان متوجه نگاهم می‌شود و می‌گوید:

- واقعاً متاسفم سرباز! حواسم نبود که تو از مردن می ترسی.
بی توجه به زخم گلوله ها سیگاری روشن می کند، پوکی به سیگار می زند و
با بیرون بردن دود سیگار از ریه هایش خطاب به من با لحن جدی و
مصممی می گوید:

- می خوام قبل از مرگم یه چیزی رو بهت بگم سرباز! ولی باید خون سرد
باشی.

موجی از غم، روح و بدنم را تسخیر می کند، نمی توانم چشم از سوراخ
بزرگ و خونین روی پیشانی کاپیتان بردارم، ناخودآگاه بغض کنان شروع
به آه و ناله می کنم. کاپیتان زمانی که بی توجهی و ناله های من را می بیند
بلند و خشمگینانه بر سرم فریاد می زند:

- با توام لعنتی! نکنه دوباره دلت برای فحش یا کتک تنگ شده؟! قول
میدی خون سرد باشی سرباز؟ وقتمون کمه، باید یه چیزی رو بهت بگم.
با سرعت آرام می گیرم، بغضم را در گلو خفه می کنم، بزاق دهانم را به
آرامی فرو و سرم را به نشانه مثبت تکان می دهم.
کاپیتان نفس عمیقی می کشد، سپس با بیرون دادن نفسش نیشخند
تمسخرآمیزی می زند و می گوید:

- یه نگاه به پهلوت بنداز سرباز!

رد نگاهش را دنبال می کنم، وقتی می بینم پهلویم مورد اصابت گلوله قرار
گرفته است کنترل احساساتم را از دست می دهم، از شدت نگرانی بلند
و پشت سر هم فریاد می کشم و هراسان دستم را روی سوراخ می گذارم.
در کمال تعجب نه خونی از پهلویم می آید و نه دردی را احساس می کنم!
گلوله ای تانک را سوراخ و مستقیم به پهلویم اصابت کرده است، با
افتادن نگاهم به کاپیتان خشمی وصف نشدنی جانم را آتش می زند.
او طوری که انگار منتظر این لحظه تکرار نشدنی باشد با لذت شدیدی
می خندد و از شدت خوش حالی قهقهه بلندی سر می دهد.

خنده هایش به گونه ای است که انگار از زجر کشیدن دیگران لذت

می برد.

پس از مدتی به یک باره حالت چهره اش دگرگون می شود و با صدای تهدید آمیز می گوید:

- اگه بمیری، خودم تیکه تیکت می کنم عوضی! زود باش به جای داد و فریاد کردن حرکت کن. فقط کافیه وارد شهر بشی تا نیروهای کمکی از مرگ نجات بدن.

با سرعت و بی تابی شدیدی افسار کامیون را به دست می گیرم و نفس نفس زنان حرکت می کنم.

هر بار که به سوراخ توی پهلویم فکر می کنم، موج سردی مهره های استخوانی کمرم را به لرزه در می آورد.

کاپیتان با انگشت روی نقشه می زند و می گوید:

- فقط یه مزرعه دیگه مونده، یه مزرعه کوچیک که فقط یه خونه داره، بعد از اون مزرعه یعنی آزادی.

به محض پایان سخنش مزرعه و پشت سر آن شهر شیشه ای از دور نمایان می شود.

تانک مستقیم به سمت مزرعه حرکت می کند.

کاپیتان با دقت زیادی از میان شکاف، مزرعه را بررسی می کند و می گوید:

- فقط کافیه با لوله تنفگ کامیون یه گلوله به سمتش شلیک بشه، هی سرباز! حواست رو خوب جمع کن، خودت می دونی که یه گلوله بیشتر برامون باقی نمونده.

در جواب او سرم را تکان می دهم، حتی یک ثانیه هم آن زخم فکرم را آزاد نمی گذارد، کاپیتان می گوید:

- فقط باید به اندازه کافی بهش نزدیک بشی سرباز و دقیق شلیک کنی، باید جوری هدف گیری کنی که کل اون خونه چوبی و خزه زده فرو بریزه. هرچه به خانه نزدیک می شوم سرعتم را کمتر می کنم.

خورشید آرام روی خط افق لیز می خورد و اشعه خروشان آن چشمانم را آزار می دهد.

وقتی از میان اشعه خورشید خانه را می بینم، قلبم به تپش می افتد. ظاهر خانه برایم آشناست، چشمانم را به شکاف نزدیک تر می کنم اما به سختی می توانم خانه را رصد کنم.

کاپیتان دستی به صورتش می کشد و می گوید:
- عالیہ... تو موقعیت خوبی هستیم، زود باش سرباز، کامیون رو نگه دار و سریع گلوله رو شلیک کن!

محو تماشای خانه می شوم و هیچ توجهی به کاپیتان نمی کنم.
کاپیتان با چهره ای برافروخته و خونین فریاد می زند:
- با تو هستم دختره احمق! فک نکن چون الان مردم دیگه هیچ کاری نمی تونم انجام بدم! دارم بهت می گم کامیون رو نگه دار، داریم فرصت رو از دست می دیم.

هر لحظه که می گذرد صدای کاپیتان از شدت خشم و نفرت بیشتر می لرزد.

کاپیتان خطاب به من می گوید:

- با تو هستم آشغال! صاف رفتی تو تله دشمن. داری ما رو به کشتن میدی کله پوک! مگه گوشتات نمی شنون احمق! کامیون رو نگه دار، گفتم این کامیون کوفتی رو نگه دار!

چنان با مشاهده خانه در افکارم غرق شده ام که به سختی می توانم حرف های کاپیتان را بشنوم.

گل ها و درخت های زیادی جلوی خانه خزه زده، کاشته شده اند و هیچ لکه خونی روی خانه دیده نمی شود.

کاپیتان مشت محکمی به بدنه کامیون می زند، هفت تیرش را از غلاف خارج می کند و با حالتی تهدید آمیز بر سرم فریاد می کشد:

- هی گوساله با توام! کامیون رو نگه دار! گفتم کامیون زرهی رو نگه دار

بی پدر!

هر چه به خانه نزدیک می شوم آرامش بیشتری وجودم را فرا می گیرد. حتی به زخمم هم توجهی نمی کنم، انگار سال های زیادی است که خانه را می شناسم. وقتی به خانه نگاه می کنم تک تک آجرهای خانه دلسوزانه با من سخن می گویند.

کاپیتان لوله هفت تیر را به طرفم نشانه می گیرد و با صدایی که خشم، کینه و بی رحمی شدیدی از آن موج می زند می گوید:
- هیچ وقت نباید به یه خائن اعتماد می کردم، تو یه گوساله بی شرف هستی که این دنیا برات هیچ معنایی نداره. تو یه خائن پست فطرت هستی که حتی لیاقت مردن هم نداری!

با باز شدن در خانه بی توجه به لوله هفت تیر که درست روی پیشانی ام تنظیم شده است پایم را از روی پدال گاز برمی دارم.
در میانه نور حالت بدن دختر بچه ای را مشاهده می کنم، دختر بچه سریع دستانش را بالا می برد و دوان دوان به سوی کامیون می آید، همان طور که به کامیون زرهی نزدیک می شود، جملاتی را با صدایی مظلومانه تکرار می کند.

درست در چند قدمی کامیون زرهی می ایستد و هق هق کنان گریه می کند. موها و لباس کثیف، نخ نما و زرد رنگش در زیر وزش باد تکان می خورند. چهره زیبایی دارد و نگاهش بسیار برایم آشناست.
ناگهان با شنیدن کلمه آشنایی که از زبانش خارج می شود طوری که انگار طلسم شده باشم اهرم های هدایت را رها می کنم:
- خ... خ... خونه... خونه، م...م...من...من... من... .

سریع از جایم بلند می شوم، کاپیتان خشمگینانه فریاد می زند:
- داری چه غلطی می کنی خائن؟!

به او توجهی نمی کنم و به در خروجی نگاهی می اندازم، انگار کلمات دختر بچه ترس و وحشت از کاپیتان را در دلم محو و ناپدید کرده است،

دیگر به مانند قبل ترسی از تنبیه شدن یا حتی مرگ ندارم.
انگار تمام دنیایم با این دو کلمه ساخته شده است.
سراسیمه با کف دستم لوله هفت تیر را که روی پیشانی‌ام قرار دارد کنار
می‌زنم و به سراغ درب فلزی کامیون می‌روم، قبل از این که درب را باز
کنم کاپیتان با صدایی هشدارآمیز خطاب به من می‌گوید:
- آگه از این کامیون زرهی پات رو بیرون بزاری، دیگه به من خیانت
نکردی بلکه به مردمت خیانت کردی، تصمیمت همین‌ه خائن؟! برای
نجات جونت به دشمنت پناه می‌بری؟!
کلافه، مصمم و جدی پاسخ می‌دهم:
- آره!

به محض تمام شدن کلمه‌ام با سرعت به کاپیتان پشت می‌کنم و از
کامیون خارج می‌شوم.
سگ نیز با واق‌واق کوتاهی من را همراهی می‌کند.
به محض خروج از کامیون نوشته‌های روی آن توجهم را به خود جلب
می‌کند، چندین کلمه با شیئی تیزی حکاکی شده‌اند.
سرفه‌های کوتاهی می‌کنم و با دقت آن‌ها را می‌خوانم:
- آن‌ها همگی تا ابد و برای همیشه زنده هستند: سگ، کاپیتان، تیربار و
خدمه تیربار.

دختر بچه هنوز جلوی کامیون ایستاده و مشغول گریه کردن است،
زمانی که نگاهش به من می‌افتد با دیدن جای گلوله سراسیمه به طرفم
می‌آید.

به محض نزدیک شدنش دختر بچه را در آغوش می‌گیرم، او را بغل
می‌کنم و در حالی که مشغول نوازش گردنش هستم نگاهی به پشت سرم
و کاپیتان می‌اندازم.

کاپیتان از دریچه روی کامیون بیرون آمده، هفت تیرش را پشت شلوار

سفید نظامی اش مخفی و در حالی که دستانش را از پشت در هم قفل کرده است به من نگاهی می‌اندازد.

با یکی از دستانش سیگار را در لابه‌لای لبانش جابه‌جا می‌کند، پوکی به سیگارش می‌زند و زیر لب با صدای تمسخر آمیزی می‌گوید:

- تو به خاطریه دختر بچه زپرتی به من، خودت و مردمت خیانت کردی سرباز! و این غیر قابل بخششه. خیلی دوست دارم تحقیر شدنت رو ببینم اما حیف که تو باهوش‌ترین احمق دنیا هستی، چون عشق تنها کلمه‌ای هست که به خاطرش حاضری از جونت بگذری و به تمام دنیا پشت کنی! مرخصی سرباز!

با پایان یافتن آخرین جمله‌اش به مانند روح، سریع محو و ناپدید می‌شود و کامیون هم تنها می‌ماند.

اشعه خورشید مثل جادویی که طلسم را خنثی کند در محیط اطرافم ساطع می‌شود.

به یک باره کامیون فلزی پیر می‌شود و زنگ می‌زند.

تمام خرابی‌ها و دوده‌های سیاه غیب می‌شوند و دنیای زیبایی را به تصویر می‌کشند.

نفس عمیقی می‌کشم و در حالی که دختر بچه را بغل کرده‌م به طرف خانه‌ام که داخل شهر شیشه‌ای مقابلم قرار دارد حرکت می‌کنم.

خانه‌ای که چند ماه پیش آن را ترک کرده بودم.

در حالی که دختر بچه را بغل کرده‌م همراه با سگ به ورودی شهر شیشه‌ای نزدیک می‌شوم؛ به ناگاه سگ نیز هم‌چون روحی سرگردان به سرعت ناپدید می‌شود.

مدتی به اطرافم زل می‌زنم، سپس پیش از آن که وارد شهر شوم و از دروازه عبور کنم نگاهی به کامیون زرهی و خانه که از فاصله دور کوچک

شده است می اندازم و با چرخاندن سرم لبخندی کوتاه روی لبانم نقش می بندد.

پایان... .

سخن نویسنده:

سپاس از شما خوانندگان گرامی که وقت گرانبهایتان را برای خواندن این اثر گذاشتید، امیدوارم که از خواندن داستان لذت برده باشید. بی صبرانه منتظر انتقادات، نظرات و پیشنهادات شما برای بهتر شدن قلمم هستم.

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook



Chemylbook.ir